

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



Perzsa O. 78.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

1

No 30 -
p. 4. 120

یاکسیج یاکسیج

یاکسیج



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, covering the majority of the page. The text is dense and appears to be a continuous narrative or a collection of verses. There are some faint purple markings at the top of the page, possibly indicating a section or a date. The paper is aged and shows signs of wear, including creases and discoloration.

[illegible]

[illegible]

[The page contains dense handwritten text in Arabic script, which is mostly illegible due to extreme fading and significant ink bleed-through from the reverse side.]

[illegible]

[illegible]

Handwritten Persian text, likely a manuscript page from a historical document or book. The script is dense and cursive, characteristic of older Persian calligraphy. The text is written diagonally across the page, starting from the top right and moving towards the bottom left. There are several lines of text, some appearing to be headings or titles, such as "تاریخ" (History) and "مقدمه" (Introduction). The ink is dark, and the paper shows signs of age and wear.

۱
محمد علی

[The page contains dense handwritten Persian script in Nasta'liq style, which is largely illegible due to extreme fading and bleed-through from the reverse side.]

This image shows a page of handwritten text in a cursive script, likely Persian or Urdu. The text is densely packed and written in dark ink on a light-colored, aged paper. The script is highly stylized and flowing, characteristic of the 'Nasta'liq' style. The page is oriented vertically, and the text is written in a single column. The ink is dark, and the paper shows signs of age, including some discoloration and wear. The text is written in a cursive script, likely Persian or Urdu, and is densely packed across the page.

که میان او و میان حق تفاوتی نباشد و چه نام جذبه الهی را گویند و جوهر مغزین
گویند و نیز افکار و روشنیه متواتر که در توحید بر سبک ظاهر که هر کس در مقام عبادت
از سارا گویند و صفت فریادیه و صلوات گویند که در میان عالمی و مغزین
نموده و گفته و یاری بابت انبیا و انبیاء و انقیاد استغفار عالم
او مبتدا را گویند و نیز هر کار نظام لغات معلوم که خواج حافظ شمس

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فانچه کتاب مطالب فرستش و بر سر صحنه دانش و شش حمزه و اندر خوش سخن افروز صورت
معنی ایجاد و تکوینست که بر لطائف ابداع و ضایع اختراع قدرت کاکمش از ماه تاباهی
کوهای داده و از دوزخ تا خورشید بر واحد است ذات بر حق و بیگانهی مطلقش زبان
افزار بر کنده سخن نه بخندان بیدار و رون از روشنی و غفلت رو بسید صا و بدست
و ضمیر صافی که هر آن صفوت آیین از بر نور و فرخ منش و رنگ افزای تجلی انوار ماه و خورشید
ای بر سرای مجرای رگین برآم و فرستش بدین رنگ نفوس رنگارنگ و صور کونیا کون جریلم
قدرت که صحنه ظهور نگار و و انیکونه اشکال مختلفه و اوضاع جدا گانه در کارگاه و قلون
جزمخت و آلات که در جلوه نمود آرد **نظم** نو نگاری از خاک صورت پاک تو فرستش
باز که در خاک تو دمی و تواری از دل سنگ آتش لعل و لعل آتش رنگ همه از صغ
تو مکان و لیکن همه در امر تو زمان و زمین اندیشه اعجاز زینده و قعجه بخان فضا و قدر
از دید و شناخت منزله صفت سرایم جرت جدمی بند و خسته که توان گفت و خرد
عقد و کنای ارباب فضل و هنر از در یافت کشف لطائف صفات که بی بر زبان بخواه
که شرح آن توان کرد و ز هیچ خلقت و بی غمیری در مقامی که بشم همه بدین و عقل همه دان

مقدسان ملا را علی از ادراک که هیچ حقیقتی نیست ساسی آن بنابر ساسی در پیاستوار فایده
 فکر بلند آید و مقبضه رسمی که در آن عالم بالا از تصور ادنای بر استحقاق تفحص بخرد و تصور که آید
 مابین شک و گمان را در وجه حد و در میان گمان را با این شیء بیایم چه بار که در این شیء مرحله بیای
 شود و اعظم معرفتش انکاریم و ما به روان و جسم و خیال ناقص با چنین هستی فرومایه
 چه مقدار که به نزد فکر و تکابوی نظر نام نشناخت حضرت غوثی بر زبان بریم چون
 بر لب لکان ملک بخردی بیدست و صورت روشن انبغی محتاج لغو و غایت نیست
 که سخن ازین والا حضرت را فکر ناقصی که بیادری خود نیست است این سخن نتواند استود و او را در حد
 نشانی از دید کار را بمقدار و هم دانند که گمان نتواند بود و اندک یک اندیشه را از طریق نیست و در این
 مشکل باز در نشانه کلشن جاوید بهار خورشید از ترشح آب سیراب است یعنی فیض لغت والا نسبت نمر وار
 فرشته خطاب که به بودارک لا خلقت الا فلک که منظر لغت طبقه حد و کائنات از
 فروغ بر تو جمال جهان از این روشنی اندوز جاوید گشته و متنور لاج العالی است و در این قدر
 بنام نامی انصاف نیست اول ماضی الله بودی زبور انصاف بر فیه آب و در کنی تازه و زنی
 به اندازه میدهندی که می بود هر محیط بود که فروغ بوارق کلام منور غایتش حیرت اندیشه
 اینجا زنده گانی و قستان خورشید مغنی ساخته و ضعیض جوهر وجود که بهر تو بیای نیست بر اینات
 زلف کلام قدس الدلیلی است روشن گشته گمان غلات حیرت جراح سرایت است هر اهل علم
 البقیین پیش از کوه نشسته از لغت مقدس اگر سخن از شادی بر خو بهالد می باشد و خط
 خامه هم هر خط افتاب که در می باید زیرا که حرف ستایش عالی نشسته بر زبان دارم که
 دارای بخش مجید عالم را بنام همیشه نصیف کرده سخن ازین والا حضرت از بهر این
 نظر کائنات که مبارکش را مطلع و توانی ایجا و وزارت استغنی الصفات را مقطع قضیه

مضامین در حق حضرت زهرا علیها السلام بیان می نماید چنانچه از روی نفع آن نصیحت
 مرصع که گفتن آن مانع از خشنودن نگردد و چنانچه در حق حضرت زهرا علیها السلام بیان می نماید
 که هر قدر اصل بصیرت افزوده بشود معنی و ادب از آن شکافد و معنی از آن بیرون
 بیان نمی شود و در سخن بلند است تو صفی از شکلی و نگاه لفظ و معنوی در ظرف تقریر
 حوصله خیر نمی بخشد از فضل روانی عبارت قوتش بر صفت می کند کاغذ آن ظاهر و معنی
 حدیقه بهشت خیز زده در ضیایان ناز و نعم آمده و سبزه آن معنیش که رنگ سرخ و خرمایی و
 حسن ادا مستان مایه خنجر جان داده و دل برده بجای صفحانش از غایب صفای بر روی
 چون در جای تیره باغ صبح از آفتاب معنی جبهه برافروخته و سودا و غیره نمود و سلسله
 سطور بدایت آن ننداری که ملاطفت و معنی بر عارض سبزه تیره آفتاب بر افروخته
 بین السطورش که نرسد لب از آب زندگانی از صفت های موج افکانش و این برای
 صید نهاده از نظر تفرقه و جهان گسترده و سبیل بر هیچ قباب حروفش که از هر دو طرف
 سایه بر آن انداخته معاینه طره های بخیر و نیکو در آن دیده عارض بر توفیق افکند و توفیق
 سبزه آن با کوه سبز بر کنش خفته یا سبزه آن چرخش مانند سبزه چرخش افکند و توفیق
 تکلف این سخن با معنی و این مجموعه نثر العیون و خوبی کار نامه که است که نماند
 محسنات آن تکلف مختص است اما چنانچه سبزه افکندش و توفیق زهرا و دست باریت
 تحصیل سبزه و آفرین که شود و توفیق معنی کار نامه است در هر قطعه آن هزاران نماند
 که از کثرت رونموی میغ و صلاوت معنی و طرب از روی طبع اصل دانش و توفیق است
 که نماند بر لب لاله که دانش توفیق نموده حروفش جبهه از روی طبع آن معنی
 روانی سبزه آن زهرا نماند و از روی سبزه نماند و توفیق این بی توفیق

مستحق
توبه
و عفو
است

را در دست بخور و گفته چون صفه را بعد از این سطر بخوانی چون در کافه کتاب حیوان که در وقت سطر
در شده جان فای آفت بانش هر که گوید زبان از شیرین خوشید نویسد بود از فیض معنیهایی است
در این در صد و بیست و دو آیه صفا از بس که چون آینه بکشد لطیفش صورت معنی توان دید
چو لطفش منسل هم بخاطر هم معنی بوی خوش ندیم آخر جوهر بر سوادش کار سنند همه حرفم مغز
سخن شد و لم ران کلک الوضی او چه که کلک غمشند فیض که دید هر چند این خال بزرگای بمقدار
و خرف باری ماهوار را استایک آن نیست که با جبین جوهر باریز مغز هم ملک کرد و دور
نخ کنیز فوری بران معانی نژادان مقدم نشیند اما چون کشت نزار از بارندگیزت و بگردابر
ساختل از حسن و خفاک جاده نه اگر به پیشگاهش که خند از زبان دیوان معنی که آیند و بر لب خواران
آن تازه در زبان طغش فیض که در دست بانش دارد و امید از برای این گفتارین چنین دانش که بزرگترین
ادراک صفتی کل نیراده جمعش از کتب انبیلان باغ جاوید و تار طوطی سبیل السان حکم شایسته
بغض فیض بول خاص و عام گویم از برای تجلی معانی و آینه صورت نای تختصر مراد کشته چشم و جبرایع
دل سخن بر زبان و باغ و بهار نظایک سرشتان کرد و سوادش مانند سبای مردم در دیده اهل
نیش جان فیه از روشن و بی به لیلالت القدر ز کوه فیض دهد **نظم** اندر خبر نامه تن طافرا که بود
فیضش اهل صفات که هیچ کرده رقم و درستان محبت و در صمغ حرف و فنش در لیل و نهار
کنده بر نونش شایسته لفظ و معنیش تازه و بختین چون کل نو بار و صورت جبین از سوادش که
بست نور افشان تاباد و روشن مولود و ستانی **در ستایش شری محمد و سید محمد و سید علی و سید علی**
و باغ بر سر بهر دیاخیز حکیم است که ملک معنی را و بساط طبع با طفه سخن مغز نر کرد و آید
در خط خاک خطبه خلد از جانش بلند دانند کی داد و دفع زبان را بجز بهر جان آید معنیهایی که آید
افا نیم خوری را در فیضه اندیش نهاد **نظم** حکیم سخن بر زبان نوزید و بدین نتیجه فطن

نغمه بر لب

از تمام کمال تمام روزگار معطوف است و در میان کمال نبات و کمال حیوان و کمال انسان و کمال عالم و کمال خلق و کمال
نوشته برده آب رود بار و روی بکوه صفا کار چشم نهانی چون انگشتان بر فلک نمودار در
ربیع در نیم رنگین ریاض رشاق سنبل و یک لاله و گل مشکبخت خرف نموده و مرغان نوایسج
از سر و تن لوح چمنستان اطفال و بستان انجمن استوار کرده و بلبل از نهانگویی منشا طبلین
کل در بستان بهار درستان غلغل و در کمار از باده مرقع خجسته بهار خرابات نشینان
این دیر خراسان اوج عجب داده سیر مطار از بهر آبیم و از هزار جوان دریا میج زنی کشته و بان
کوار است که سنبل و شاخ ضمیران چون ناف بهر مشک اکین گردیده و لبهای غزال از ریزش
از غزل و صفای معان مانند دمان طول بیدین شده **نظم** کشیده سحر که ساری زرد و کانی
سب طر مندر ری زجرم کوه تا میدان غبار کشیده خط کل طغر الطغر و نظر و حسن سر و جانه
هر جوی بنده آب روان کل از هر منظر بی نظاره کرده قبا بی سیر اصد باده کرده مشک ریزی
سیران بهار و نیکو آید بری در منکران چمنزار و دستان روی آب رود بار و قنقیر تند روان
خوشتر قنار و بای کوبه غزالان مناسبت و خنیا که یاکاوان مرصع دم و در طبعیت این تازان که
نیکامه صفت بچو بدان کوه ساری شده که دل که از نارسای روزگار خنجره وار در کوه انقاص
بودن کل شکفت و سکنین خاطر لب نیز باده زلف طر کشند و پس که هوای طر کشند
آن کل ازین میوه این دمان دل کشیده حجت غنیمت اتفاق افتاد و انجمنی به ایشان بخار چون صلیت
ایلم و حسن صفای اتفاق یافت بعضی از انبای صورت بدست بدیل و استغفاره رنگ و روی
کل در باغین کشند که از جام لاله باده ذوق می بخورند کاهی از تازان بی عارض منمن و عذار
نشین خط و در نه سر و در و برخی از رفقای مع غلامی مشاده جمال صنعت به کمال
صانع برده و از حسن نقش نیز وی کلک نهان نشاخه چون صفا مشه بان از خجسته و کشند

[illegible]

بخش بر بخش آنجا که در معنی سخن و لا و از بر طبق نامه بردارد آنجا که در معنی قاعده و لا که در خود در خوشنویسی
 سر کرده گفت که اینها شش نیمه رنگ و بوی یک و در این بین بودن و شش حرف تماشای حسن صورت
 و جمال ظاهر نفس از این بخردی بغایت بخت است چه کل نیمه بین نباشد و حسن عارضی و جمال
 زیاده بر اینها معهودی نباشد ولی در سر و کس که وفاداریت بدینا و درون بسندیده عقل نباشد
 خود خورده شش اس از آنکه **نیز** **نظم** نباشد باج را چندان و فایده ندارد و رنگ کل چندان بقایست
 غم خیزی رنگ جان را خورده که لاجی باشد و گاهی نباشد **لیکن** در گمان و گمان که گاهی معنی
 تازه بوشنی است زبان بند و لفظی که بشدنی از طبع که باقوت کو هرگون می برزد و موض
 تبیان اول گفت هر چه در دست و دست تر و در این جهان افزایند که این خود می بر لیس با بری
 گذارنده آید اما منم از باب معنی معبر و معطر شود و آنچه خیر عطر کردن را و در این بزم هرگز دست
 تبادل تران یکباره ای **لیکن** معنی نباشد و هر صفت را بر یا حسن این خبر از فیض اصداده نماید و
 این معنی فیض سخن بر چیده خواهد شد و عبارات این معنی جان پرور بر لوح دل نقش است
 لازم بنده ها که رعایت الله و خوندن سخن و خوندن این سخن و در له رای چون چشمان مایه خود است
 بانی که در بند آستان میگویند که گاهی بی جدی که در دو نیمه سخن سیرای این کلستان و انشورای که چه فایده
 است و کلکونی عبارات و خود دلی فقرات از عذر چون کل و بالادی چون سر و آن است و عا
 تمام این عبارت گرفت و خود بیت معانی و ناست استعارات از ان لعل نوشین و قافیه نشین
 آن از تخیل و بوی این بوم بسند و معنی طایفه ها و در لفظ معنی قافیه را و لایحه و در این میان جلوه
 است و نشانی نباشد و از لایحه چه خبر که بوی و در هر یک معنی بسین و در این فیض درین روضه و لک
 گفته بهمان دانش بودم که در اندیشه و در سخن یکی جوان جان فرا و کلستان روح انشورای که در این محضه
 فیض کلستان است هر طرف سخن که گاهی معنی و در قافیه و این کلستان است که این لایحه و در این

نقاب سخن چون حشون کلگون قباي چمن در طالش ارمیده امبدار غا خیر غایت عایشان کامل خود و درون
بر دوان و الا فطرت که طبع و ادراکشان که برود و آب و هوای انصافست و از دما که قدس کبریا علی
ممتاز کبریا غایت انداخت که چون بیانی به کمال این کلماتی غایت بند و دیده دل از نظاره حال این
عروسان رنگین را دایره اندوز که در انداخته غایت تنگ ای دیده چشمتی چون دیده تان که هر کاه
هر بایستد و اگر احیاناً سهوی بشود که در دو خط بر ظهور بپزند و در خور فطرت بلند و طبع از چند توجه
با صلح و بود و چرخهای غایتش و در و با یکایک خطی نشینند و با یک و در میان آن مانند یکایک که
فازند و در غایتی دست کشیده که با جودان نهند چه بدست که در طبع آن که در فطرتی از
ماضی آن صنایع موع و مرست لغت بی ادبانی قصور و نقصان بیازوی بلکه که بیست
چنین است نتواند نکاشت **طبع** و درم که که ناکه شکر فی کجا اندرین حجت نامر
در روی فکر که غایت خطای بنابر بر سرین ما جراتی بقدر وسیع در اصلاح گویند که اصلاح
نتواند خوشد و قطع نظر از همه خبر جاکمی خواران مایه سخن و آینه داران صفا و رنگ
نیکی و اندک که دو فقه موزون مناسب لفظ و مضمون را هم بپزند و ادون جبه خون حکم باید
و کجبه مرتبه کاوش طبع باید که در سخن بسنج ما شنیده فکر جان و با بر بیلوی دل نرند و با کسان
اندیشه جگر را تخت نخوانند با فو ت مهراب سخن در ستوبه ای که بخوار نهندان معنی است
توانند حاصل لغت و تا هزاران خط در خط نامیدان را فو ت بخور و یک گوشه او را معنی که
قبول خلا خطی سر را با بان خطی خواند کف **فقه** جگر نوزاد معنی است از که در حرکت
افاضل بود نام عیار برای باکی لغت نشی بر روز و که سرخ و باکی باشد خفته و بیدار اگر چه
این حرف ریزه چند که از سر نگاه طبع قاصر از درج بر خوان لغت خدا با آن فضل و کمال را نام
آمده قابل آن نیست که این گفت که می گوی که این و آن باشد لیکن از بعضی تا را اندک آن حرف

[illegible]

اقبال میسر

اقبال مبدل گشت یعنی تبار و ج خلد و خورند آسمان سلطنت هزاران و جهان داری و گویا گشته ای از
 این مملکت طبع فرموده است خشنای بد و دشمنان امید ظلمت نورانی خست باشد از نوموت عظمی
 خطبه کیستی چنین باز برخاست بوده بر شکر و سپاس تقدیم رسانید و در ادای حصول سعادت
 در زیر نه کنوده بهای کیستی تو که گردانند و مسکینان و محتاجان بجز بخشش از آن و نیاز مستحق
نقد است از هر فرد فردی و کج گشت و در بر نه بخت بن دبی که از انداز در دین بخواند
 و ادب کج الفقه که در دایه عظمی و بختی داری در عین خود و زمان محمود بای جهان سلطان
 موم گشت و دایه سعادت خود بدو بخت بخت از آن دالاکو هر سر شدی بای چون چهار رجب
 در مهر و اقبال و کنار دایه بلند بایه جبری بخت با این اهل اسلام بود سطر انس کیادت معلوم
 سعادت منور و ادب بلند تقاض نمود و در موم گشت و کس در دالاکو خود بر و رجب اصلاح
 طبع مبدل گشت و موندن با بخت نورانی جهان داری و بخشش چون جهانگیری و شهر داری بوفات
 همانون حرف نایع و ادب خلد و فرزند داری و فرمان سلطنت و گویا گشته ای با دیکو از جهانگیر
 سنجانه بگزید ای درگاه خود از روز اول جوهر فایز به گشت در جهان کردی که از مبع علوم
 غریبه و فنون نغز و در ادب اقلیق و حسن تعاض و صلاح معاد و کس کافی فیض و کمال غرم و در سینه
 غرم و خلوت و فریض و صلوات و خشنای و در هر یکین و در دالاکو و دایه که از جهانگیر
 نوی دنیا بخت حال و در سنگی مقال و نیر و بخت و دولت و در دالاکو و در سنگی که
 و جابت بود و محتاجی معنی و نه بخت اعضا و املیت که در فیه کمال غرض افغان
نقد حق جهان در سلطنت غنای تو که در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو
 کیوان خجابت معضای شش بلند جهان داری و در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو
 و در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو و در دالاکو

روزی با عاقبت معهود بانجامی چند از خواص خان گلگون صاحب دفتر معتمد و خرد و شایسته داشت بهانه تهنیت کرد
 هوا بجان صاحب محض و معظوف افتاد جانوران و حیاتیه بر سر دافه این نیکوکاران شد بدان سبب که
 طبع سبک انگشتی که از دانه بگفت در آید از آن هوا بر زمین آید و دوباره که برایش خطوط و سبزه بچیند
 مانند مانند گیاه که گیاهان غنچه بهار به بخت نرکان و دلهای سیدان بچاک آید در کف زمین در وادی به پرواز
 آمد جنبگی باز که در بطن برق آهنگ چون ابرام دورنگ جنگ بخت و رنگ زو بوده با بخت
 جوهر سبغ از انوار خورشید باز نیز خنجر سبک خیز بخت کز ناگهان چون اصل بر سر کوه و کوهن در رسیده
 بر خاک انداخت **نور** جوهر نالیدن آمد طبعک باز و در آید مرغ حلیه گلشن به پرواز و روانی بر هوا
 باز سبک بر هوا می افتد خالی از کلبه و کبوتر خیزند این روز و شب هیچ در صحرای زمین و کوهن آسمان
 بلند پروازی کرده کرم کرانند همانند سلطان در کل عارضش باز بر دوش سپه بود تا رفعت و وقار
 بدو تاخته فرمود در آینههای راه باغ و دیه در گل افشان و ملائکه سرو و شادان چون عیان و خوش و دل
 بدوش هم ایستاده و سبیل و گل مانع و کوس و داماد در آغوش یکدیگر گشته از سبزه و دشت و سر در
 خیز و گلگون گشته و فایده گلشن مرغان در آغوش گل کار و نای از آغوش کرده میکساران باغ و دشت
 سروش و بلند ایستاده و فاخته بلند و مرغ بیدنی خاک گشته و صبح و سماع آغاز نموده **نقشه**
 هوا بر سر سبزه گلشن کوه گشته زمره در امروار یکدسته که بخشش را با صحن ارمیده لب طاق و سر کرد
 کشیده تفتنه تا لطف افکنده بدوش گشت و به باز نیز را با گوش طبع آسمان بود و سلطان
 به کلبه طاق و کوهستان و طاق و کل و بجان ملائکه که کل روانی چهره گرفته چون گل خندان و سرو
 جهان باغ درآمد و با حی چشم آن ترمیم آباد از اسیر فروده دید در هر گوشه صاف سبیل را به
 بنا گوش کل ناب داده و باج مرغ بر بارک عبیر چون کلاه جهانان کج نهاده و در پای هر گلشن زند
 با فان لب بر نهان میخواند و بخت و دستان غفلت انداخته و باغ و سر و دنیا رنگ فاخته
 چون از روشن

کلامه
بنام دریا و زلف
افغان

چون در دینان معرفت کوشش فغان کو کوب بر داشته و برگزیده و بار جوانی چون آواز او که
 بچشم چشمش دل صورت را میزدند و به چشمش چشمش نشاند و لبان فریاد جان می سپرد و در کمال جوانی
 و کفرش نیستند بلبلان و جزو جویبارهای بهارش در سنگ نایب و گلشن نایب گل در خوشی گرفته
 و به نیم ناز و مستی در بلبلان بلبلان و جزو جویبارهای بهارش در سنگ نایب و گلشن نایب گل در خوشی گرفته
 و بریده دل بارید و لبسته عارفانه بخواند و طول همراه داشت لبان صوفیانی صورت گزین
 در حیره اهن نشسته و مانند خردنستان غلغلش در روی خلدین بسته گردانید و بکمال جوانی
 حله نبر پوشیده و چون کشته بخت و الا فطرت به بخورهای کوشیده زیر یک سرخی که بیدار می
 کرد و از هدیه سلیمان برده و بهایون طایبری که بد لرزایی از لعل نوشین حورالعین مشک
 خورده رب النوع طایران منیا مال سوزن و طوطی شیرینغال نیز کفاری در عیان جهان
 عالم آستانه ای برافزوده و بخت کرداری در انجمن سیر و بخت آن فردا در سرخ و جوی حاصل
 کرده جهاندارانه از تماشای حسن و چهره جوان و استماع نغمه جان نوازش در دران نیز سیر و کلهای
 مطرا با چه بلبلان و صفی و گلشن خلدین مناسب و انعامی داشت بعبادت و شایسته
 و سیرت افزوده از خاتون و بخت کشته برسم اسلام کلام گفت جوان طنار غمزه بردار
 بلکه بخت غمزه آواز خوش بود و ملازمه نوزاد شد و بخواست لایم نبرد و خست طوطی و ناچون بود و طوطی
 استغنائی نواز خود و اندام تغییر برانگیزه نژاده است و در حد و دلدارانی لبان طاقه
 میرایان نیز در خنجره کماله باز که خنجره خنجره کلام بخوان معنی کند و چون کفاری نشین
 و جهان و لا و نیز معروض بهبان آواز داشت نژاده در لطفی آن سخن سرای به زبان جرت اندوز
 کشته به غشی چون تمثال مرآت و خیال آینه در بند سکوت ماند و در حال خنجره محبت آن
 سیر و بخت نیز کفاری نواز کرد و در روز و در حله کشته نژاده از غایت اضطراب لعل

[illegible]

تنگ حوصله بزرگوار گشته و حالت سرخوشی بی جی با ده بی اختیار بر زبان آورد که ای
 شاهزاده اگر چه گشای است و از این ادب بغایت بفریاد میجویم که زمانی شکوه پنهانی خوشی
 بر طاق بلند گذارنده سرشته افشار است ندی و بیغایه تکلف از روی صدق و سداد و راستی
 که صورت قدرت بجوئی هیچ بگریر از این نفع نبر حسن و جمال من در کارنامه گویان بقا بقدر
 بر صفا ایجا نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چه کنای کرده هنوز شاهزاده لب جانم گشاده
 که طوطی بسم کرد آن تازه کل صدقه حامل ازین معنی لبان غنیمتقبض کرد و دید انار طایر برآید
 آورد و از روی شوخی و بازی دست استبداد برآید و شاهزاده زده گفت که در محل چیست
 این مرغ باید بر شاه ظاهر کرد و در نه خود را مملکت لازم چند اندک شاهزاده و بیغایه مسالحه از سر
 استغفار نمود و طوطی اهلک طوطی نشان فاشه لب لبیل تصویر کوت و زنده چون گفت و گویا
 حساب خارج شد و طوطی گفت ای خانوون انکشف این رزمیج وجه ترا صفر کند و سودمند صلح
 کار در انست که ازین اندیشه خاطر نمیکنی از اینجا که حاضر را و استبداد این زمانست و سرشت
 طایفه با جهل و بیادینست مخمراصله ازین رز و کشت و از آنچه بود بیشتر مضرت من و امانا گیر
 طلب سکوت از سر کنه فطرت جوهری در دلمان شمع برده و خانوون بس خوشی منور و خفت که
 باعث ترغیب و تدار بر غلط این با نوست که خوشی بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسله نیست
 چون سرو آزاد سر از سر بلند و بر همه گویان احباب خود را راجع میگردانند که آبادی کاغذ
 منحصر یک جود نباشد و رونق باغ او نیست موقوف بر یک کل نه و در زبان کلام خوشی چندین
 کلش است و در کلشن هزاران کل بهتر از یکدیگر بر یکدیگر بیگفته و بزرگوار گویا نور است که در کوی
 و معنوی و صحت و نصارت نیست بود که در کوی و شاد و تیر به تیر و تیر و تیر و تیر و تیر و تیر
 دلار و دهر و دیوانام که خوشترید جهان تاب با اینهمه نور کشی فروز و بساطت نقاب و حایر حجاب

بر روی او نگاه خواند که کل از فوق جانش در کربان کج زده و در کس بوی جانش نیست نه بر کشته
اگر احباب خانوان به بگوئی نشیندند سها بنش آفتاب دید خود را نه بند و درنگ کیا بنش کل قدر می بارد
از استماع این مقدمه خانوان غریب لحم نور کشته عرق خیز بر چین آورد و در دهان خایه بر جهان کبیر
هره و در بانو عاقبت کرده در دست او و نایب که در آنجا بکشد طوطی که در آنجا به سخن وادی شای
و جانش کشته و بیگانه دل از خوش و ناز بر داشته بدو پوست کشته و در پیش رو از فضای جانش بدلیان
جودان داد که از دایره عقل غریب از او بد جست فلسفه نه تا عاقبت از دید خرد و کس که نیست از کفایت
در آید جلوه گشت از ده کوشش زبان آرام بر باید ز دل بکشد از دیدن هیچ چیزی در میان کند عاقبت
کس ترا عاقبت تغی فردون چهار کتاب باز نظر در نظم نور در جست آوردن شبهه و باز فردون
چون جهان را در نظر از زبان ندرت بیان طوطی کفایت و جهان ندرت و کس را در بوی نشیند از نایب
از سطره قیاداران بری و دیگر از ندرت طوطی جانش در چنگه دلیبری بر خسار خاطرش نشیند که در کفایت
ذوق گمان در حصول بقیصری صورتی که در کفایت و کس بی نظیر نام را که بدو گامی که از کفایت در کس صورت
در کس که در کفایت که در کفایت و کس بی نظیر نام را که بدو گامی که از کفایت در کس صورت
بخت اقلیم نمودی و تماشای کس و قیصر عکس و آبادی و خیالی جهان چون خیالی در نایب مشاهده
کردی و در پوست بسته چرخ و هیکل میلان کوه متعال و لشکری کران و نایب مبارزان و خوف
کردان و در حجت میدان با کس بی نظیر نام را که بدو گامی که از کفایت در کس صورت
از خیال بنده را برادر العین و در نظر جلوه میکردی زمانه در زیر این نیلی ساجان از کفایت در کس صورت
سجود از بدیده حضور چشم خیال ندرت روزگار کس بی نظیر نام را که بدو گامی که از کفایت در کس صورت
معجزه نشیند و با کس بی نظیر نام را که بدو گامی که از کفایت در کس صورت
بیادری فکرم که در کفایت و کس بی نظیر نام را که بدو گامی که از کفایت در کس صورت

از اندک

[illegible]

اجناسی و سامان خداشناس بود و حاصل خست بهر دریا و در حجاب بر وجه نکست خست خست از دریا
در خود را حکم کرد تا بنابر از بی نظیر گرفته اند و در پیده بر در چون بلا نظر متاجی را که در اراض
کیتی هیچ خست خست و برین طراز منگولان دریم بیان نقاشی کتی که نشسته و تو جوید به
خادمان داد بانوی جهان از تماشای آنقدر در نقاشی کتی که خط و کتبه با و از مکتب کتبه فرموده
و او منبها گفت و خادمان فرات داد که اگر بخیر این متاج دیگر در کتبه بیانند برستانه وانی بعد از
ادای سرانجام کوسه معروض در خست خست و فی مفضل در محل حیدر بانو در و انما کتبه
هر و بانو از رخسار کتی که برده در باب افتاح است که در بی نظیر لطف الجلیل کند مانده
راضی نشسته بانوی جهان نیز در مسالعه از و بی نظیر حسن و لانت که شرف در کمال است و مطلق
که درین مظهر مطهر نظر دارد و محشر شده از روی عیاری بعضی رسانیده که اگر چه متاج که برانی نازم و
در بعضی افتاح خود در دایره است اما چون در بعثت شایسته بی حضور و می توانم نمود از شنیدن این مقصد
منوق بهر و بانو از یک خست و با هیچ نام در با افتاح خست و فی التکلی نمود به نظر کتف اگر چه
اقبال انبیا و کتاب بر از امر موجب خلل بینان دیگر است که از این نوبه مکتب و در کتبه نیا به
درین باب فیضی غایب منبذل است بهر دره در خرا که انقباض امر نایمانی که خود نظر کتبه کتبه
در و در طبق دیگر ممکن نباشد چون میل طبعیت و خواص خطی هر و بانو در ماده شای اجناسی و عیاری
بغیر بهر و بانو بود و بی نظیر در ظاهر مردی در کمال کتبه منم و منم و در این افتاح مقول است
و حکم کرد که بهر و بانو در جمالی حضور مقصد انوار سعادت کرد و به نظر از افتاح و انبیا و
خود را از انبیا که چون فیه از تماشای هر و بانو در ماده نیا فیه و ای فضل از خست و کتبه
و بانو از قیاسان حصر و حلیل با قیاس آسمان و جمال هم هر و بانو در و کتبه مانده یک
از و در نظر و در خست و کتبه است و منبش از غایت خست و کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه کتبه

این خاک خشت بعضی که پیش پادشاه در دنیا گشته بی سبب است و تواند کرد مکنه مان و بود که من
 قول ترا تصدیق کنم زیرا که شاه پادشاه از طبعه صدف سحر آمیزه جبهه باره ظهوری بر کشف نه مناجاتی که
 سزاوارد و بعیت بنیادی تواند شد به این طریقی که ای پادشاه خوانم روزگار اگر بایست این باره هر نظر
 و با من زیاد بود و در دنیا در گذشت اندر و اگر برین خدای خدای تو و منای او غریبی که شفته حال این
 بیک است و در این است این است که گویی هر دو عالم است خود گفته نفع با کمال از این روزگار
 این شهر صاف تر است ای ملک جهان کفایت بیک است که فواید و فواید بیک است در هر دو عالم
 دارد که خورشید جهان را به خورشید جهان خورشید است چون از سیاهان ممالک است که از هر فرس
 خورشید بر داشته اند و از هر مایه دله ر بوده شما که خورشید در خورشید آن می باشد خورشید
 و به بعضی دانسته از کل و جوشن بوی جهان را که می کشی تا می شود بخوابد که در هر دو عالم
 در ملک است و در جوشن کند و کل را با شمشیر و چون معنوی بخشد از این بعد هر روز و هر روز و هر روز
 شمشیر در او خفته اکنون تکلیف آن است و با خورشید و این شمشیر است اوله در خورشید می برم
 و امید دارم که مبلغ آن و نقدی بایمان در طلوعی چنین خورشید است که بیک عالم و در هر دو عالم
 بقیه عمر از احیاء و انقراض استغنی گشته از سرگردانی روزگار بخت باجم و در هر دو عالم معین است
 بهر در با تو که در این جهان بیک خورشید بود و چون که گفتی که کرد با خود خورشید نمود و در کار خود
 شد و عجبانه ما و کشتن از این خورشید بر داشتیم و این که به او را که در خورشید از نیکانی بهتر
 سرگشته بود و در حلاوت حیوة در کل و هر روز غم که بخت ترا از سرگشت ممت است
 صرف خواهد شد باین شمس های اربعه عالم و بیک از این شمس و در هر دو عالم این
 مفید است که هموم و دشواری از این شمس است و در هر دو عالم در هر دو عالم
 بیک اقبال و در هر دو عالم این شمس است و مفید است که در هر دو عالم در هر دو عالم

[illegible]

مطلب شود تا بزرگتر و مهمی که درین داشت باجماع بر آن نیند و از خدمت هر دو با نور خشنود و باین خود
مراجعت نمود و بر جناح استیصال طبع مراحل و قطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید **بنا بر این نظر**
شهر منیر بلاد وادین خستیده باقی بصره و ریانی و یحیی بن امار عسکری بکار که بر فضل اهل بیت
و ادویه و غیره **بنا بر این نظر** چون بعد از مدت و تفرق بسیار کوی جهاندار سلطان مستور و منور شد
ادای بر این عاونا شهید هر روز هر روز با نواز نظر فضل از آنکه را نیند چه بگویند که فلک با جوی که از
عجب نورانی و در بر و رنگون خود دارد نشان را در خواب ندیده مانی روزگار کین در کار ناگهانی چنین
نقش بر لوح خیال بر خسته تصویر کشید از تماشای چهره زینت و این نظر به هر کلی نری و از نشاء
خرد و بر سرش ساقی معنی بر کشی قلم به کام نگاشتنی بوضف جاکل خود مثال بری و چون قلم کرد
در دست کاتب بگشود و بیل تصویر از فوق نظر به هر کلی رنگ آبی جلوه داد و بر دوزخی آمد
مناظره بچهره بمان صورت بر معنی و شبهه جان نواز همچون و در صحنه نواز و ادوی تماشای و شای
گشت و از خوشی باوه عشق چون متمان از بالا باقی بخت زیرا فتاد و مانند صورت قالیس طبع نفس روی
داشت و گشت و بندگان و نادان از عیانیت چنان مضطرب گردیدند **الهی بکلی** آوردند بر سر و بر کلاب
و خسته بیلانیکه فضل شایسته بود و چون از کلبه پیش برآمد و پیش در کلبه کافه از کلبه بی معنی کرد
هر گوش آورد و باز بخت نماند اما از اینجا که ناک صکر و در عشق بر دلش نشسته بود و از دست غم و اندوه
جان بر انداخته ای اختیار در کربان لاله جاک زده و صفت چون در گوش جان آید و در هر جهت روی تو چه
بوی صفت او و از کوی بنگار بر فراست و منزه و جانی ارادت بر خنجر عشق نهاده با عقل کار
خفت و در کم ماه فرصت طبعش از سر کلم برآمد و او ازده شیشه ای بوی و بدین در افتاد و عاقلان
به به سیر لطیف و سلیقه کفایت معروض مقبل الودار تقصیر داشتند و نه از استماع استغفاره
چنان که از کربان لاله گشت و در هر روز در کلبه نشسته بر دلش جواب موعظه مفتوح

بنا بر این نظر

[illegible]

تا چهار چوب آن موضع رفت و بخانه ماد و در بر زن از طریقه سینه انداخت و باده نر کوشتن ^{بجای}
 اتفاق افتاد که سینه با نهار از زانی داشت و خود در اکل میل بطعام نمود و چون منهای غریز و جودان
 از میل ناکردن لطعام از زده ضلالت گرفته با محنت بی توخیر را استغفار کردند چنان گفت
 بپوشیده نخواهد بود که ما را با دشمنان محبت بدرجه کمال است و عیال که با حضور یکدیگر دست
 لطعام دراز نشدند و انبغی باز روی تکلف است بلکه چنان خواهد که در نه کام دوری لحظه در غایب
 آرام کرد و در غیاب معذور در گذشته خاطراتک نرجا بند و این باده کوشتی که اتفاق بدتر شده است
 اگر اصل همان بخشنده را با اتفاق نیکوئی بخشند و دل کرده اند و بر طاق امروزی بکشد باده بخورند
 ماد و بر زن تا بکلی انبغی لغایت سرت اندوز گشتند این مرد و ده غافل از کج نهادی زانی
 و رانجا بکمالی طبعش فکرمه شست بر ذرا آورد و آن زن بدینست از خاتمه قیادت فدا سازد
 و بدینش حریف خود را از ناله ای تو هر خرداد و معقبضای حق ناقص در ایضا صورت خویش
 نزد بی باز نشدیده آن تا بکلی معوانه و فضل است را همونی شد تا در وسطه میل از عجب یک
 کوشش خانه انش و در و بر اسب برق شتاب هوا رفته مفضل بدخانه البت و جنبیت
 صبار قمار کلکونی لبه بر در وانه حاضر خرقه بعد از ساعتی چو انش در گرفت و دست
 مردم از لطیفی آن کوتاه گشته زن بدینست که انش فتنه از زیر سرش برهسته از روی
 هوای بر قیاس و خوشی در کم و گزند را بیدار که آنها هم سر اسیم متوجه با تخریج انان
 البت نشدند و این انان وقت و غنیمت انگاشته برآمد و بران جنبیت هوا رفته بر قیاس
 حریف از نجا بکشد زده به بلده دیگر رفت و در نجا میکن محظوظ بدین آهوه هر دو
 تا بکلی متواری گشتند و بیکدیگر بر فرق روزگار خود خاک نشدند و غنیمت
 باده حق استغفار نمودند چو انش و زن در غایت از روی خطرات

در این شخص نند و چنانکه در بعضی کلمات و در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 نوشته در این حال نوعی و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 در این وقت کشیده باشند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 بر سر این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 خرابی خانه از راه پست بر سر این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 بجز در استماع النش و در این حال که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 بر سر این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 از این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 از این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 وجه ممکن که آدم زنده بدین مظهر بود که آغاز و انجام بیکدیگر از جزئی تا جزئی و از جزئی تا جزئی
 در بنیاد مکر از چنانکه سرشت از زمان بنابر استی و حرمت نزدیکی این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 خان و مان ناموس زده چنانکه سرشت از زمان بنابر استی و حرمت نزدیکی این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 تا از روی این او نهاد و در بنیاد استی و حرمت نزدیکی این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 چنانکه سرشت از زمان بنابر استی و حرمت نزدیکی این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 خود خاک و عصبان از این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 که در این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 و بهر منزل و مکان و نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات
 در این نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات که در این دست نند و چنانکه در بعضی کلمات

آمده ایستاد و عورتی بر سر از اندرون برآمده جوان از روی بختیاری پیشی گری نمود و اندون عورت بر سر
 و فلان زن چهره کند عورت ساده لوح بی نام گفت بایار خود جام دو سنگی که بر جامید جوان گفت
 او را خبر ده که تو هر نو انیک بر در ایستاده اگر آمدی تو در هر مکان بدون اختیار بوده و ملک نشین
 وقت را در باب عورت ساده نه حال اندرون رفت و به جام تو هر را پیشی آن تبه کار گذار
 نمود آن تبه کار گذار پیشی سیه رو بجز در شام نقد پیشی در بخت در رفت بر و سنگ و از منظر
 سر بر آورده نگاه که تو هر را دید و گوشت که با بان بکار کشید و واضطرار ایستاده از اینجا بگری
 نزد رفیق آمده برین واقعه گفت داد و گفت نا دوست نیافته و کار از دست زخم از اینجا بد
 باید رفت و الا کار نه گاهی استخراج میدهند آن ناباک فی الفور از راه دیگر دورا برون برده
 بر کسبیم شتاب کرد و دو نفر از ملازمان خود بر شجاعت و جاهلی آنها اعتماد تمام داشت
 سوگند که دانیده با ضحاک استیصال قطره زن گشته نشد و دیگر میروند و نمیزد که کسی راه گری
 در اینجا نباشد و تواروی سبازند جوان چنان را دید و از منظر سر بر آورد و با عجلت گریخت
 و اصله لبوشی توجیه کرد و دیگر از اندرون صدای بر خاست از روی نفوس داشت که از نشسته
 از رسته آوست و مهبج غازی ناموسی خود است با خود اندیشه کرد که مباد این خانه را دور کرد
 و از دور دیگر نه برآمده راه خود پیش گریه و من جگر در ایستاده با و نمیشد بهایم پس از اینجا
 بر عتبت هر چه تمامتر محقق خانه آمده و نیز زنی برقع بختی بر کعب باد با سوار و دو دستا بر
 براق بکمال پیشی و جاهلی هر دو رنگ گفته با ضطرار تمام راه میروند از نظر زو ادا داشت
 که همان سیه کلیم است و جاهلی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک نگاه تنه خود را در آن غلاف
 کشید یکی از زنان دوشن بیک خضر برفاک عدم انداخت آن دیگر چنی رفیق را بران حال دید
 از هم جایی را در نظر نهاد و جوان دل در غایت اسب بر فترتی مانی رو گفت نه میگویم نه خود و نه چنی

چون که شکر از دهان او بیرون می آید و در باغی فروغ و زریه نادر است کار آن در سحرهای معنوی
که برده اند وی کار بخند ساخته بخانه در آید چون ریح تزد و غیب بیاوردی از مهر و زور و غیب که چنان
کشتن بهر کوی و دزدان و دین بسیار کشیده بود مانند کوه و کس بر بعضی از این است که زنی که به نام کشت
و زنی را فرمود که کفالتی با مادر رضا را کن و در آن خواب بر قافله بیاور و این ^{نقد} تخت شایع از خواهری بفارست
برادر جوان از غم و خستگی چون قاصد بخیران دست و پا دراز گفته است با وجود غفلت قضا و از آنجا که ملک مشعبد
در هر چه بگذری نامه بر روی کار آورده و هرگاه که برین واقعه اطلاع یافته اند به نبال خود در کارانید و از راه نای
سرخ بر در باغچه که هر مرد و کشت قنده بود برده اند و زنی در آمد دید که مرد غمخواره چینی تخت خود
غمرده زنی به بهار بون نشسته و فرستاد غمگین است کفالت تیغ ایدار از تمام بیرون گفته است مرد که را
بر سبزه عدم الهوده تر بخوابد زنی ناقص می خیزد و ناظر او را از زنی لرزاده متعجب ساخته گفت که این سینه
قابل آن نیست که بهر این شکم نشاید بلکه سر او را که کون غمخیز و غمخیز است اولی با دوشی و کار دوشی
در هر ملکات بکند و این دزدیم تخت نرسد آخر باید بنام و بستن سر کون بسیار بسیار باید و رسد و که تا
بعثت و نشانه لاله و دروغ حسرت بر دوشش باقی باشد پس لطیف است حکم دست و این قاصد مستند در آنجا که
علاجه آن چشم باز کرد و دید قضا و قضا و اجل بر چشمت نشسته و کار را اختیار کرده است بر نهادانی و به تیرگی خود
نقد کفالت تا جاکم گفته قضا می کشد نشاید تر و تنی قضا جای گیر و زنی سینه به دست خود
سر طافه لب شایع و دست بلند کرده اندید بکشید تا نوهر سر کون او خفته نشد و مانند دار باران اندر نماند
و خود متوجه و از مخادای روی نوهر کون اطلاع در انوشن عاشق نشسته باده بیای بیانه عزت مند
یعنی سحر و جین مرق و کلک و بخش جبهه پنداران سنگولی که بود و کلک جام لب زباده سحر و
جایغ جیامیکو و کعبه از لب عمل بوسه سر خوشی از فرای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشسته
ناز جبهه دوشی کلکاری نشد و تر است بهوش بخون آمد دست طلب بیانی و لطف زده متقاضی بهانرت گشته

در این کتاب

و گفت که اکنون گاه که چنانی از دلانت وصال در بزم و مجلس است و دلی این کینه نیست
 و بزمی نادر است که مرآت و منظرهای نیر در پدید آمدن با نوا و است و فرام غنوت باز از دوش
 ناکش بر دوش و در کائنات این اندام سزای بخشش غبار زینهار آن تیر و رای نازد مندر صلیح صواب
 آن فاجره که کار و انوای شیطانی خود را غرق بر عصیان خسته در جبین بکنه که بکنه خفاست و خود نشسته بود
 باین فاسقه نهوت رانده باز بترجیع اقدار که افعی تر از افعال است متوجه چندین گوشه باینکه با نوا و غنوت
 گرفتار بود جزای نادیده بی برادر العین که نه خود از غایت عجز و بیچارگی العیانی ملک العلایم حکم مس
 بالذوق و غمی آورد و فضا راستی داده ایغ و مانع این هر دو تیر کار نافع و خاص از باد و بخت تر خف
 و از این می بیند و رسته کسب می بیند و فضا و سواد لب لب غراب همچنان بر روی لب و لاله و جوی کون
 او خسته جلالی حال این خراب طبعان تا شام که او اما از بیچارگی محال انتقام نداشت در زمانی با بیچارگی حکم
 فافرو و جلیل ماریه خود خوار یک گاه از بالای بناه خود فرو رانده بر تن جوان گرفتار به سجده و خیره
 بر باد کرده مجازی و منمن کند و نشسته و نگاه تیز را بود بر و که جوان از بیم فتنه جان که مرکب
 ناکم کن بت از لاله شکسته و بادل خود کفست بجان الدان چه حالست هرگز نماند کینه و دست
 از طعن لبسته و از بناه و دست سر کون او خسته و انجنان غدا بهای جانستان برادر العین که کرده و انیمه
 عفو صورت و منع باز این قسمی مکه انگیز از تصور کینش زهره آب بنمود و شتر نشسته
 و در مکه مکه و در کسب فعل زشته و حلاش از این بنده سر عصبان بوجود آمده باشد
 که از دلقا به پادشاه بخش عفو تهی که قضا ساخته و در دنیا بعد از بی دفعه و انود و دانید
 ظاهر انفع چند اشیات در میان آن فرود آمد و باقیمت که این دیو جانگداز توقف می رسیده و حق
 نفس را بی برسد به پیش خود و زخمی مراد از خود وجودی حکم دست هر گاه که فضا در
 و در شربت به سیه اخضر صحنی زخم کند که در بزم کوی کوی کوی بوضه عدم باید نشسته و بخوابد

توقفه ادرام

من بقضا ورحم و تقدیر جهان متقاضی اصل تقاضای نام چه چاره میکنم عود اینست که این
 ناله را رسیده کار از دست من نجات یافته بکلام دل خود بگویند من از بر سنجی سرای غم بندان نیکو
 رفتم ازین غصه در حد آه آتشین بر ارم و از خاک بر ارم و دود اندوه سر فلک کنه جوانی که قنار
 بچه بلبل بر دل رخساره خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین زد و گفت او آتشسته آتش بر بالین
 و دوسیه نامه زنده نکرست کرد و گشت و بنظر قهر و لود نگاه کرد بعد از آن نزد یک پادشاه سحر بر سر
 آمد بهوید چون رایحه می بخت من رسید نامه سر را داد و از عذاب غصه و ناله های حق کفریه ها کفر
 قطره چند بر کف زیر پاهای بسری از دمان در آن نزار چکانید و باز بر سر جوان سحر کن آمده بهمان
 و تیر و خست بر تنش سجده و معنی برابر و بش کفر را که آتش و نگاه های گرم که بر تنه و دست
 از راه آمده بود باز فرمود زنده نماید که جوانی که قنار ازین بهه چنین حال ندرت طراز چرخ
 و زنده بصفتی های رفقا رنگ صانع بی دریک هیچ نتوانست بر و زدنست که در یک سر
 چه با ده گشت چون خواهد زد و زود در فلک شعله باز به بازی ای که از بر روی کار خواهد آمد
 چون صاعقه بر سر آمد مرد که از خواب بیدار شد بهشت معنوفه را دید خواب بر سر
 استرخ است عود و سحر بر سر سحره چون کل نهاد خمر نقد نشانی را و منزل اوله بود بلند نشانی
 آن سحر و عود و سحر و زود و در نیم ایستاد سرایت کرده است با ده عود است
 و بعد از آن صاعقه بر سر بهشت بیدار شد همان خود را سر خوش با ده قهر از عاصیه حال
 عاصیه را که کنست و قهر و حریت زود و هیچ سر است که در نمای چنین نزار چکانید و باز
 ریشه زنده و سحر از راه را بشن زنده که چنان بر خاک عود افتاد و چون بنگاه از راه رسید
 در کار داب یاس افتاد و در کار داب یاس بنگاه رسید که غصه بر طبعش ناله ای است
 و عود از سر گرفته آمد و از سر تفصیل شمع اید از حریف از عود زنده بر سر و آمد و خواهد

کار آن بچاره تمام سازد و او داده حیات از بهانه وجودش بر خاک عدم ببرد و چون زن نیمه کاره را
 در پیش قدم و غلبان غضب اخیمه تیغ و تیغخت تبر سید را که در آن حال که دست بایش بسته بود از
 تیغ و خنجر سرگون او بخت از عهد و کوشش نمی توانست آمد زن خود یک کس بود و با چار و زی
 خنجر و بچاره با هیچ در آمد و گفت زمانی به شکین باش و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر بپذیری مرا بکوی
 کرد و بهتر و اگر اختیار بقیست زن دست از صندلش باز داشت بر سید که ای بد بخت سرور و دارو
 چه میگوئی آن گرفتارم بلد زن بسیار ستوده بکمال بخود و منی گفت که آنچه از تو وجود داده و نام کم
 تر از اختیار می نمود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منور عینانی مرا بدین طغوی رسوایی ترب
 ساخته و کلفضا در جبهه شست نام من چنین رقم ندگر کشیده باشد از بخت تو بری جبهه و بخند عقل
 ندیدم بر صورتی که ازین اصلا مضرتی منصف بنامند که شتم چه جویایم و خون کسی که از وجودش بیم
 نباشد و بختی چه بود و در هر شری که دل بد و سبزه بودی بر بضموده عدم می نشست خا و وجود منی
 فنا و خوش کنجانی داشت اکنون که چنان در بخت بین با دین جهان است عیان را بد و در دوزخ
 جایی نیست که قرن شکلی بمانی و ذرات جرم مرا بدین عفو پیشی خود میدانی که مردی نام اگر
 اسمی که بپرسیم که در از عهد خود بگذرم پس عهد کنیم که اگر تو از روی نوازش و گرم حق و جبهه
 و بر نه و احوالی باز بمانی که هر عهدی از سر خون من کنی و بی از آنچه تو بودی عزیز تر دارم و دگر مو باز تو
 نکوشتم منی عالم جانده را در میان جهان و عزیزان قسم منی معاود بسیار و مید و اعدا
 کزده و از منی خود اختراع نفوس داده اند ما بنقد امر اعلام که بقیضا و قدر روی داده
 با جو تو نامی که بکنیم ندیم **را** که ز دست انکس نیست خطائی فرشت و ز نه و بی شمار با جفائی
 رفت کردم از غرق و دلا تا بی بر برد و در میان جان و جان ماحولی فرشت و در طاعت
 رخنش خلا نماندی باز هر کدورت را که می بینی صفائی فرشت زن را سخنان چو فرشت

آنکه نورانی جادو در حق احوال تنبیه از دست و پایش بر داشته از قید کینه کجاست داد و بخت غرض تو غیرت
 مانع سر بر پایش نهاده جوان را حقایق عین کرده از کشتن زن دست باز داشت و از کشتن مرد گناه
 آید وی بود که خسته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روز بر جیره در حیره تنگ یک آنرا و از کشتن
 و عبادت مشغول انداختی بازده بر جمال ظاهر زمان و بختی شدن و خود را آورده داشت چون ساختن و
 بر آسایش این دور و دور هر راجع اید مقدم دوشی از آسایش عقل شد و انچه از آسایش و در ملک
 انعمه به هیچ صورت نه پسندیده اند زیرا که کل خسار زمان از رنگ لوی و فانی نیست و ظاهر این
 طایفه فاضله چون شکر محض است **و** چون نفس فانی **و** غلبه شد بر نام زمان فانی گشتند
 زن دوست بود که زبانی تاخیر تو با فخر هر رانی چون در بر دیگری نشیند خواهد که در کنار
 نه بماند **حق** آورده اند که رفیق چند در باغ طبع بگلخانه فاضله با هم بخت مروانند و از هر کسی
 سواد بخش و طلب همیافتنه علی الرغم روزگار بجام حضور آمده سواد بهر بود بخندان سرت این ملکات
 بخت آنکه رونق انجمنی افزونند و دانشا و این حال مردی اجتناب دارد و از اینان شده بر سر اسلام گفت
 آنکه نشینان لطیف است که بکتاب گذشت نبرد داشته رسیدن او را کرده و دانشا و صلاد و تو کجاست
 وجودش محل جلیستن خود افکاشند شمر و اندوختن نفوس آری و عرف تشویر در آوده بخله
 بگویند لب طشت لبین از زمانی که در حبس بدارد و ملا سکت از سر کج لطفی بر دشت و در کج
 جواد بدارد و ملاطفت او را بخندان سرت تا بر حسن انجمن رفت اند و غبار ملال از چشم و اینها باب
 زلال افکاش بکتابت و نوشتن و اصحی بکتابت و چون رخ افشوده بودند با دای که منظره
 و غنچه طبع آنها را در تر رسیدن به چو این انقباض یافته بود پس چکات سزای و فعلهای
 رکشی و از لای لطف و لطفهای بدیع شکفتن در آوده و انجمن بکتابت هر چه در آید
 انجمن وجود این معنی افکاشه چنانکه تنفس را بدل کردند و قناع نمودن شمع بجان خردیدند

این جوان از دهانت ظاهر شده و اونی داشت اما بر صفحه خراسان خطوط و غیره بر بنی است این همه سحر
 و بهی شکل جلوسه و یکی از آن محل طری از آن بدو که از سخن این سخن می شناسد خط و غزلانی
 ب آن کل تکلف لیکن از فهم معنی این رفوم تازه که بر صفحه صورت شریف نیست مدد که می نماید
 عاخر مانده اگر کسی می خاشد که این جوان در اندر از زمان در بیان تفصیل از سوره معین الصفا می نماید
 و بدین تفصیل علی و صلحان از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده و در کمال
 مالا اطلاق استغفار نمود و در غایت خجاست و غریبان که استغفار می زده و در کمال این امر استبداد
 نمود از جوان مقصدی حاصل شود این جوان نیز زبان نظری کن گفت اگر چه بر واقعیه این
 که تفصیل این در آید اما بحسب کمال خط و غزلانی است که در این می باید پوشیده میاید که می
 به حجت سال منده و نه مثال معنویان که این نیست بلکه روزی بر واقعیه حجتی از او میاید
 صد کیش و اجابی موافق اندیشی بسیر کسان رقم در اینجا کمال بود نسبت جمله کمال در
 متناز و خوالش خوشه خوشه چون صلوای ترا و خسته و عیادت لذیذ و بر مغز و شیرین خوشه
 برآمده از فطر ارفع دست قدرت هیچ کس بر پیش نمی رسد و چون اصحابی محال بالاد باقی بود
 از دست تطاول مردم ایمینی داشت **نفس** قدری کشیده و خلی غایب گشته باغ دار و کار بالاد
 ز صلوای خوشی هر خوشه از وی گرفته زانچه و طوطی نوسه از وی چون سنده را و فن بالاد بر آمدن
 اینجی و تجویض سحر و فاعل و نام و خلق کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا امتیاز می کردند
 همه با اتفاق دست طبع بدایم زده گفتند **خواجه** هم بهر توجیه و ادای تو خوالی غیبی اندیشه این
 خلی شاد و نام و هم تمام کنیم **بالای** این چنین خلی بلند قامت که سر بام فلک میاید و غزلان
 هیچ کس از نمودنش بهره نمی باید چگونه بر وی انشی اما اما انجاست و از آنست که هیچ محال که تمام
 فلک با بر خیزد که از اقبال این طوطی که میاید که ده تو جهات غزلان و از این استغفار

دوستان از پس جوی خواست ازین سکنین باز نداشتند جایگاه بایرین داشتند و امن را بیک
 مردم داشتند بر ساعد خود دیده بگردانید و باز آن سحر کار برین داشت فلک است که تو گفتی زبانی
 بام سپهر است چنان بر آمد و خلقی در غایت انبوه گشت تا آن سپهر امن نخل طعمه بسند چون بهنگام
 رسیدیم از این صفت مردمان تو نمزد و جوانان قامت بلند و در زیر سایه بودند مانند اطفال خود
 در نظر می بینند نگاه نگاه و در نیمه راه چون کجک میباید و مردم نقش موخیم طوطی کنند
 القصه خورشید جز در کمال اشک و صلوات و طراوت بود چنانکه در دهان از نفهمیده بزر
 انداختیم که نگاه ماری سیه بر شش لفظ بسند بر روی مایل رخابت سبطی و درازی که از
 نگاه جانکاه کن زهر آب می بیند و لبانی تکاپ میگرداخت از میان بر که میگردانست
 و میل سوی غیر اصل کرده که بجز نگاه از او براندم افتاد و از حد نه تنبش مفاصل
 خواست از هم متلاشی کرد و در میان از نشانی کالبد بر و از نباید اگر خود را بر زیر
 می اندازم فقط غرضی در نیمه راه بر طایر روح میگذرد و اگر توقفی در نیمه از روی
 جانکاه از بلای آسانی و احوال کبابی گشت از آن است یک نفس غم و از دور بر در و
 من شکل و از هر شکل ترک قناری زبانی خلایق که مرده که با دهن کم بند از هر جان داد
 و مردن نام بد بر صفحه روزگار نیست کردن ای ملک العرش چه عتوه جانکاه است که فلک ضعیف
 تا توان را پیش او عتوه گشته تا رازی زخم و فکر کنم از روی خویشتن در رسید و در نیمه جبهه
 جانکاه بود در نیمه او نیست و بختی نیست با کینه و بین و بر کاشنه در نهاد غم که نیست
 سیاه زهر آلود بر صورت و خسته لاله زبانی از دهن بر آوردن که تر از نمناکی هاست بر
 طاری زهر قند که نیست اهلانکی و بچی از خیال زبانی خاست و بقا نسبی و در انداز
 جانکاه کنش بود براندم را است سر خود را از طایفه هر کس بویست بر سر بروی و اعضا کنش

که در بدن اصل انار و گوشت نماند و خون در سر این خشکست و بجز دست با بخی بران درخت پوست که
 گفتی چون بجز خار از همان درخت رستند و بای درخت نخل جهانی بیع شد و عالمی که آمد دست
 بر یکدیگر میزدند و از خار بجز خار و درختی که در انداز خوشای جلیق آرد و بی موم گوشش می خورد
 و چون آن دوستان با یکدیگر میزدند که از بجا که خاکسبزه میخیزد قضا را جوانی میگویند
 فامت بر سببی بر بکار و کنایه در دست خدنگار و در سید و از مردم سبب از راهم فراد
 فغان باز بر سببی برین حال که می دادند و با یکدیگر می گفتند که از انورند جوان بروی و بچین مار
 که درون نگاه کرد گفت از و الدیان این اجل سببی است برادران خونین در بجا حاضر بودند و از بجا
 از یک سبب میگویند گفتند که بگوئی جوان گفت بر یکدیگر میزدند و در سببی است بر اصل سببی این برشته
 بخت او ازین بجهان که از بجهان عقل و نور ملک میگویند که در بجهان عقل و نور ملک میگویند
 الهی احتضام نموده اجازت دهد با من فاد علی الاطلاق تری بر اندازی و خود را زخم و بخت از بجهان
 این اجل فسخ کنم موی ام قدر انداز و خود را زخم و بخت از بجهان فسخ کنم موی ام قدر انداز
 موی او زنده خط کنم اقتدار از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم اقتدار از بجهان فسخ کنم
 اقتدار زنده خط کنم موی او زنده خط کنم اقتدار از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم
 بخت از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم اقتدار از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم
 جوان از این تیر و کوی برسد و بگویند که سببی نیاید که از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم
 زخم از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم اقتدار از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم
 گفتند که بخت از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم اقتدار از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم
 تیر و کوی از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم اقتدار از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم
 تیر و کوی از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم اقتدار از بجهان فسخ کنم موی او زنده خط کنم

در فضیله فقر و درودن سوار از زده زبان نهاده خدا را حفظ من بخواند و بنان جان و دل کنی سخن بر زبان جاری
کلی اسرار عجایب بخانه کنان در آمده انجمن از زبان میکان تا نظر بر کعبه بار داشته از نصرت را که در کعبه
فلک گفت حسن ملک گفت زده میکان تیر راست چون تیر چپ بر پشت آن خود و کعبه را بر زمین آورد و خود
از نهاد و خلایق بر آسمان فرستاد که بجان حی بالذی لا یبوت و هو کل شیء قدیر چون تیر با کعبه را فراموش بود
توانست و دویدند خدا را که میوه آن کی نثار در میان میبار داشته خود و این فرستاد را با سر را بر آرد
و قضا را بر چوب و از آنجا که بماند هر جوان لبریز گشته بود پس بدانی گرفته پیش از هر روز و جوان
فرشته طلعت در چشم زدن بخانه بر نشاند و سر را در رکش ای کاغذ که بر همچنان خسته باشد با در
غیر از آنجا و خود و نیز در کعبه و از قدرتهای دلکار گشت فتح با بر سر کعبه و از ادب ای که اکنون
از دین چون در بارگاه جلال نشی بر ایستاده را با زینت و در صحت با نشی آن صلوات خلق
و دل کردن کار نه در بخانه میکان را بر خرق گشته بخانه میکان بر رویش آورد و در قیام و قیام
در خورشید آمدن پیش شکر و سبکی از دوز و جلال با نزاره ملک انسانی بجا آورد و از بالی بکل فرود
آمد و چنانچه در خل صدقه جنت رسیده تا غیر آن تا کنین هم نشی رفتیم و در انجام است با کعبه و چنانچه
بر داشته چون کعبه خاک سپردم و بر گشت از دی بقولش نموده از میان بخانه آن آدم و سر و این
انهای روزگار پس ماند و ای آورد و لاری کردم و شراط را بر سی تعهد که سینه لک نشی
در روش کعبه فانی از این امر است لاری اضطراری هیچ کس چهارده نماند و بخانه میکانی زیاد
و معانی بودند و چون هر کس غرض از آن است که است و از آن است و از آن است و از آن است و از آن است
چون ماه از غم هر کس غرض از آن است که است و از آن است و از آن است و از آن است و از آن است
از زده دیده و چرخ شمس کلک و روشن و دوز از دم بر آورد و در لایق است که در آن جهان که کعبه
استیلا بودیم و آدم بودند و از بقای و فنا شکهای نیست از کعبه گشت چون آنرا می آید کنند

نسخه

[illegible]

ازین جدا افتاده و سیل خونی زدن شده از معاینه این حال الشر در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 بلکه در دیده یکدیگر می بینند و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 ترسناک می شود و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 غضبان و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 مایوس می گردند و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 انداخت و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 این فاجعه است که در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 هر چه می بیند که در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 بر خاسته و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 بداند و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 خواستم بدیدم در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 تا به دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 نیاوردم و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 روزی بجهت تیرم باز در صدد طهارت بودم و به خواست خداوند و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 و آن نیز رازی بدین مملکت که در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 و بگویم که در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 بلکه در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 بلکه در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 بجزدی که در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا
 حرف آورده و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا

[illegible]

[illegible]

و در طریقت از رفتنم و بغیر همی که شدم در زیر سجایای فوق و تصور وجود بنی نوعی پسانی
 چنان که گنجینه و سرودن بنفوان از هم جان جبرک بیدار مادی از زدن بنی نوعی شغف
 حکما در او و هانا غوغای است بدین هیات متمنا شده یا دو پوست بدین شکل و استوده بفرست
 و چون بنی خالی از فتنه نماید که باشد چنان نزدیک تر آمد از چنان بنی که بفرستیم و فرادان لایه
 نمودم و با لایه از راه خلق و با یکوی در آمدیم بنی چنان که مراد جان ترسان و لرزان
 بافت بعنوان مادران مهران و بنی از این آمد شغف و طغیان از اندازده ظهور رسانید از روی
 نور و شغف از صحنه سر آمد که کوی افتقار و سر کوهان تبه جرت بودم و هیچ وجه و در
 نمی بودم از صحنه از اندازده دل بجا نمودم و در آن سید بنی طغیان زده بر کفیت خود که در
 و با یک مودی و تیردگی جاده کار خود از آن بنی می شدم و کجاست خنک از آن وادی بود که
 بلکه از آن مبری خود که زن که جنت و بنی از آن نوبی تر از صدم بود چون جو اندوان که نیم
 و شوم گرفت و خضوار و دلیل که نشسته از آن ظلمت آباد که بر لکین بر او و ششم جبران اینست باز
 خفت اینست و در آن سکه که بنی می شکتی داشت و در آن لایه و لکین و در او
 و روح و نوری برین راه و در او بار ششم خضرت نشسته آب ز لایه بود نشستم کوه مرهون که
 نو از آن خانه از بنا ترتیب و لایه که طغیان و تصور و قهر و غوغا و زود و در نظر مرغانی بود
 چون حق خفت نظر او چون در خانه ام مرت از آن کلای که کوه که ششم خفت مرغانی ترنم
 بر او بنی کل نشسته **نظم** بهر سح کام در آن مرغان را روانه بنده ششم خود که از او کای
 خوشی و سوره ای از آن و در خانه با او و بنی شغف و روان آب و در فاب خورد و جو سباب
 و دیگر لاجور و کین ای تر شده از قطره بر جو شغف بسیار بود و در مراد آن مکان بنی
 بوده بسکان بنی مان و لایه شغف مهران بنی مهران نو از آن خضرت و مراد همی بر او

چون بزرگان زمانه بر روز و شب خدمت کنم و سرافرازی و بخت کنم بزرگان و بزرگان
 اجابت رکن ساخته بجز این راه از دهم را بفرمانه مراد بدار است و بپوشد و صانعی که از آن که بگوید و بپوشد
 و خیره اندوزش طر ساخت و پس از روزی چند بفرمانه بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با
 ماه نرفتمی بگیری که است فرمود مدتی در آن صحرا یکی کلنگی در شکم و در شکم یکی که در دوزخ است
 مواصلت و مواالت آن تورا که استعجابش و استغای قاتل نمودم و عصمت بار ساهی در شکم
 در حسن نظر بفرمانی بود و تا جانی آلوده نگاه ماه نمود و شب با تاب صبح فراموشی را در میان
 و نرسد مکنی بر روی من نگاه بنگرد و اندک هم حسن و عصمت از دست داد و از آن که بگوید و بپوشد
 و معنی با و خطا فرمود از آن بزرگان و بزرگان بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با
 بخت اقلیم و کامرانی رسید کون مراد شتم بفرمانه بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با
 نازنین با سبیل بدن ماه رخ مهر و در شکم و در شکم یکی که در دوزخ است
 با جلال عصمت از آنکه بر روی بخت بفرمانه بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با
 نظر روی بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با
 زنی در شکم و کامرانی رسید کون مراد شتم بفرمانه بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با
 خاکدان میرا ساخته از شکم و در شکم یکی که در دوزخ است
 بر شکم و کامرانی رسید کون مراد شتم بفرمانه بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با
 ناجار تا یافت نیا و در شکم و در شکم یکی که در دوزخ است
 که در شکم و کامرانی رسید کون مراد شتم بفرمانه بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با
 عالم کباب بی دریم سبیل وجه قوت حاصل نیا و در شکم و در شکم یکی که در دوزخ است
 بیت اوله و در شکم و کامرانی رسید کون مراد شتم بفرمانه بخت و مکر کم مواصلت بقدر رسانید مرا با

لازم لازم است و چون منفعتی سابقه بجا کم نه شد و مسلک توسل بر بندگان حیاتی انضباط
 پذیرفته بود گاه گاه خاتون با اعتماد و صیانت بپرزین که متکفل متاهله بود و در آن
 گذشته خود با مرقد او در یکجاست سرانجام امور و تعلقه بر دست او رفته و از کمزری استغفار
 و بر تر راجعت یافته اکثر نهنگها را نیز بصورتی که بفرم روزی بجاوت معهود از خاتون
 و دایع شده معنویان خود توجیه موضعی بودم بپرزین آمد گفت از مرغ غریب بپرزین ای
 ضعیف توانی که منبغی فخر و جلال است خانه تو نام کرد و متکفل محضت امرت نتوانم شد
 مصداق است که بگفت این مردم از مرغ غریب تر و غریب کنی و مرا معذور داری که اقدسی
 زمان چنین است من ساده لوح از اینجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد نام داشتیم
 مسیحیان در بر آینه بپرزین و در پیش او که صبح تر از آن نتوان گفت بی شبهه استغفار
 علی الرغم الکافه و بدینجوی دولت ریش برداشته متوجه مطلق شد این مرتبه خود را از راسخی
 فهم بچنان کار و رواجی در فراموش ماند چون مرتبه دیگر با ستود و بویاری و تیره فرمودیم
 بپرزین خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از گشت خود خبر داری که چون ببال تو در آن
 روزه ندانی که زمان در روزات بد گزیده هر چند بچشمه جبار است باشد از ترس
 احتیاط و دوازم تنگ است بخدمت رسانیدن شرط غرض و دلازمه بپرزین است شنیدم
 گفته اند منو از زن امیر خزان بپرزین است که فرشته به کعبه در دشت است
 از استیلا و غلبه خوش از گزیده دایع پرور نمود و دانش عباد و دانا و کفر و از غلبیان
 غضب بود و بدو که گفت ای بپرزین خدا را که کیفیت حال کرده که معامله است بپرزین
 بلاد و فراموشی اعتماد و شنیدم و شک بر سنگ بپرزین خود را بپرزین گفت ای جوان
 من از برای تو خود کردم و بچگون نعمت بجا آوردم اکنون ز ناله زنی غاری از من توقع دارد

و درین برآمد سالی و در آن عالم تغییراتی حاصل شد که عقولت در پیروی نماید کمالی خوشتر
 از دست بردن زمان محفوظ دارد ازین مقدمه در عالمی چون قالیب بجان ساکن و ساکت باشد
 و حیرت بر طبع کنونی نشد نیز برای رفتن و نیز باری مانند ناچار بحسب فکر خود بودم عقل
 سرمد شایسته است البتة آوردن و درین انظار و پیشگاه دل چنان آید که در آن صحن کجاست
 خاقان بدین راه را و در آن راه که در نظر مردم باری چیست دانستم و درون مندرشته
 در باغی چون مصیبت زوکان بگذران خوش غرضی استملای غم که هر لحظه از نوای همهم جان
 میگذشت و در آن مندرشته روزی که تیره تر از شب تم بود شب آوردم و در ششم از نوای
 بر این راه رسال از مبعوث آمد با خود در یک شای ندانستم هر تقدیر چه شب در آن ظلمت بر روی
 اتفاق فرود آمد من غلام گرفته ماندم در غمش و مصیبت آن بود تا کون چون در نوای آن خاک را
 بگذری بر سر گرفته از آن باغ پیاده برآمدم و بهمانی عقبت پیاده به پای و دیوار رسیدم و کونی
 را در زانم تا از اندرون جبهه را خیزد و بعد از لحظه ظاهر شد رفتم به یک شای و باقی حقیقت
 بلا قیام است بلکه در آن استملای غصبی در نظر ناپاک نشد و در غم در آن افتاد
 بالایی و پیوسته پیاده به خروج آوردن با بلند نمود اندرون رفتم در خانه باغی بود و در خانه بگذرد
 باستان برده و تا چهار کس اینو هیچ یک چیز زده بالایی در خانه برآمدم و بهمان در میان
 شای و کون نشسته بودم و حال ناپاک نشدم و در وسط باغ جبهه منمن با کمال از غمیت
 و لطافت و حسن ترتیب نشسته و بیم فرس حال بی بران گشته و شای و در غم و خاقان بود
 آن عصمت و با بر سالی از درخت و در کونی عصیان و سوار آنها بود و در واقع در آن و غیب
 با در آن غم و در آن حین طاعت نشسته در حین کمال آن لب غم و شای و کونی بهمان نشسته
 بکمال حقیقت شای بر آن و درین نشسته و در غم و کونی بهمان نشسته و در غم و کونی

[illegible]

و مرا که غافل بر لب اطلال در کشیده بودم و در صحرای بی هم بر خساره فرو آورده و گفت درین کم
نوبت از دست من نماند هیچ هسته چون دیدم که از روی خویشی دگستری فصد بکدامین دارد و
بر خاستم و در پی او از دشمنی گرفته بیک فرسیده بدو گای اسفل اسفلین داخل ساختم و کلبه را
نیز مقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاقان داشت همراش بیکانی که سر نه کاران و
بایسته شرف فرستادم ایستاده بود و در محبت زنان که دیوانه بصورت انسانی متماثل
گشته و ذات انهنما طلسمی بیکاد بغیر شد مردان وقت دیدن از نام نیک بر خیزند و دل و دین
از دست دهند و ببادیه جنون نشسته بر سایر احشاهای روزگار و حلاوتهای زننگانی است
بازند و جندی با انواع محسن و الالم وصال طلبی و کام جویی ما خود بوده افکار بند و بهوفای
دارند و حقیقی ایمان گرفتار کردید **ب** ز کید زنی و دل مردان و دو نیم گشته زنان که کیدهای
سل عظیم است غریبان که گشته نمان خوار بکید زن خود و نا گرفتار **ه** **س** ندیم و در طوطی
خوش ایچ زبان از گزند گشای سخن گردانیده گفت راز و زمان چرا بر روزگار جهان آورده اند
با دستان هر بود و در ولایت سرانند میرایا بر سر بر سر بایم سپهر نهاد و کوکبه تاج بر فرق و قدی
مرگوده او را در دوزخ بودندی را دستورین میخوانند و دیگرید دستور باریا میبندند
و قضا را وانی خرابی و بخت بر خط و دانش نهاده بود و بخور و فور گشت و جاه کثرت
حشم و سپاه برده اند نه ناصوابیست را به خلع گفت در میدان خلافت افراخت و بر افروزی
و ولایت سرانند میرایا ببال و ناسوس بر ایادت نظامی دراز کرده و فرمان ده سرانند
مقتضای مصالح ملک داری دستور باریا سپاه کینه خور معین فرموده تا بدان سر نهفته
نا بر عالم کور گشته را با بنفشه منطفه گردانند و بدین سیاست کوشش می افغان کج اینک
ظهور بکشد زنی دستور باریا در ایام غیبت بوسه از در و مخافت و رخ نه جوی اخلاص

بر سر ووش طوق عشق کشید تا سر کوش و بر نهونی همان پخته خفا کنی چنانکه کل بر سر کوش
 نوهر و خلعت خود فدا کرده باز از شرافت و نرد در کعبه عیار بنه رفته منت جوهر آن
 شکست بخوار و نه در وجود کمر بر چه زود تر باز به مرصع و عنایت لطف و نفع باز
 و در آفتاب کلام باوری غریب کوشه نقاب از رخ افتاد بکشت بر کشته یک نگاه جان فانی
 بر دو کمر و زکیر سحر و من به حال خیال معیت و العجب کبر به بندگی خشی بر کشت
 شفت و در لب مهر نورست بر سر وستی طالع کشید و دانش حیرت خور و خشت خرد و لب کزین
 داده از ملاطمت بحر افشا بنیج بکانه خوشی کشت و پس از زود بری از فرود بخیر یاب اصل
 هر کس افتاد و از دستگیر کمانی البر و مجروح شده بار دیگر چشم باز کرد **حاجی و یار**
 عشق از فیه جهان بی برده خانق در دیده کفایت یاب و بر سر کعبه و مردم اکنون که مشاع
 و در میان خود و لبند تا راه عشوه کشان کوشند و عانی اختیام به سحر نگران خجرتن تو رفت
 خنده و انقادی کشیدن و استغنا کوشی میان و بگو نام و در با تیر ضرب مقام جان و بمانت بجا
 چنانکه هر کس از یابی تو ام درم تا خورید غلام تو ام **عشوه** که کشم کشین بنوه سامری
 نگار و ده و بنوعی ای انگار کرده مرانی از غفل بر اوله در و نشن از سر کعبه اندوه
 در بخانوی کبر بیدل محبید بنهست و بر کی جز از تار و آینه خسته گفت تری از خصنی حصبی
 و عیادت لبند چنانچه برین استغفار در کوش بر و از کج کشد و سینه در دیده کشی
 بالی عالی بریزد تو بر نه یون خوشی لبی از این تار و آینه بیده بکام منت کام مران و شب
 مای پایی با و چون میان و چون خجرتن بخرد سوا بی سر و کوش در ره افتر از خجرتن
 نتواند زود بنه بکام آسمان از آن بر سر کعبه کفشت و در او نسل خود بنی گرفت از کمر
 خدایت در و عشق و سحر و فیه و بر تیر با و در دانش بنهست و بر خاک بی صبر کاف
 افتاد

و از پس اضطراب آلات و ادوات در گریه بر هم زده بخانه نشاند و در آستانه مکرر دو کان
 و بوی گلی تازیکه در جیبش جوی بر روی او نگاه کرد و دید باقی عاقلش همانند خود نشان
 و بر یک کل شکفته بود چون ورق در زدن شکسته و عیان اقتباسش و گفت عقل کفایت
 از این بیرون رفته بغیرت کمال و در کمال دریافت ترا و گفت عشق تنه و گریه و بیانی
 بر نما رسیده و از روی کج رخاگر این داشت نهاد را در کشش انداخته آری عشق کرمی جبهه که
 در رنگ قضای آفتاب سوزسته خفا بود از دایره امکان بیرون است بر روی کرمی تو نور
 چو کس تا به آینه رخسار از خیال خردم بر و از دو صحنش کمالی حجاب کرد و حجابی و خوش
 سواد میگردد و در دانی لبه که در گاه با خوشی کمالی انداخته و کمال با خوشی کمال
 قرعته تالیف زند و تالیف خواران مایه که در خوشی کمالی انداخته و کمال با خوشی کمال
 تریش غرور آب بر یک می در آغوش کلبش از چشمه بهفت تاج چشمه سیرابی
 کیر و دستمیش کلهای دایره که در خوشی کمالی انداخته و کمال با خوشی کمال
 خانه که لب سینه بزدان از خون کمالی انداخته و کمال با خوشی کمال
 خانه بر و از متفانه که کعبه انداز زن بر کلام بویست آن سلاطین و دایره
 معامله بی برده محزون و ف نه بران آفتاب مهر لاکتیه از بر و از دست و داده خیر
 در کمالش تو بر روی حقیقت که کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
 گفت و کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
 معامله متفکر از انعام مفعول بانسی و از کوه از دانی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
 بر روی از کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی
 در دست در کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی کرمی

کوی بخردی یا کجاست خبر بد از در روشن و آن مرکب است از روشن افلاک می کند نشیب و دار
 حال استخوان درختی بر یک تار و آب منهنی است بهمانی که در صحن خانه آن بری پرگار زینت
 روان در بر جل و درخت تار است در روشنی روز به جام بر فغانی منزل دوست در آمد
 راه بکوی خفتی بر در برده نشسته در روشن بخش فلک است نشانی خود را بخیریت جانان رسان
 از یک به نامو زنی نسبت شخص نشانی پس از روان بر در منزل مقصود برست و بعد از
 رسیدن بدستگاه بر در اینجا میبرد دولت ملکی و نور بسیار است چون اینجاست که خوف
 نشسته با خود حس آمده من گنم را با این چنین مقام متوقع حصول ابرام بودن بهر چه
 صورت بازو بکشد و کل صورت امکان نه بند و خالی آن بخار با انکه در زمین بخار
 بر در من نشسته لب با دره شوق را راهی از منزل امید بر گران نموده در سر انگاه که ای
 دیگر کردن ساخته است از اینجا که یک نام بر اجبت کرده بمنزل خود آمده و کیفیت حال
 بازان باز نمودن که معقل در اندیشهش اینها از مردود گفت ای پیکر ده لوح که تواند
 که جام مقصود است از همان بارگاه رفیع القدر و الامال با دره کامیابی که در بر که رتبه
 غنی با انکه از انست که مانند عقل رسم شناس با بند نصیحت بود و پس کوی بر
 وجوی نشاست و هو انست و با بود در در بارگاه شهنشاه خوش طبع شاهی و کلاه
 که ای پیکر نهان ساز و کوی خردی با بر بلکس فرات و غصه اندازند ~~از اینجا~~ حساب
 کنیز و اینجا نشیب با بند طرجه ~~با انست~~ در انت و دیگر نشانی کوی نهان بوده
 من به بنشین تا از جهان غیب آن کاردت بدید آید و نشسته با نامیدی بر در سیدی
 امید بسپار کرد و لب عقل کاغذ با نشانی کف نطق آید بهرید چون خوش جهان
 از در در انست بهر خالیه کوی بر سر گرفته از شرم دیدن کانی کند لا محجوری بحکم شری

لایق

شدافت در که صواب بود بخوان خوش بگوئی دوست نشسته بگویم فرشته در دیده
 بجای روی انظار ز کس دارد باز داشته منظر طلوع ماه جمال یکشت نصار از استیلا ی
 و کز خواب در سر راه یکشت بران و افکار استلط که درید جویدی و بخرویدی را که استند
 ساخت چون نصف از شب بیدار نشسته با ده ناز یعنی زنی که خود بسیار که بر عشق زار که
 بر دل خورده بود بی اختیار از جرم برون ناخته خرامان در رسید و عیاق نادان غافل
 از آتش زمان و ساده از نظر از طلب سر بخواب غفلت کرده از حال بسیار بی حشمت و بیستاری
 ان که که در ناچار مغوی جزید حبیب آن کنای عالم بخیری نهاد و خود مر حجت نموده
 بچشم سر آسمان آب حیات که آید بر کند نگاه جوید و نگه بنامند که کند راه چون تیر خالقا
 مهر لوی نور از کین خاور بر افراخت زر که از خواب او بار بیدار شد مستحکم و طول
 نجات آمدن در او ای خود مانده او بفروسی یافت که دشمن کل وصال بخشد و بوی امید
 کین منشی تر رسید بر تقدیر سرور و منشی از که در غبار پاک بسته بر سر زده منشی عالی آمد
 گفت از شب از شب غیب جوید و رسید زر که گفت شب منشی خزان منشی و اما امید می خواهم بود
 و غوا نظر از انظار از رخت خفته هم ترو نمودن و انوار الواب و لعل و دل جوی بود
 منضم و نه گفت و تر اندوه لعل منان و خشت تازه جوید و دست منشی و صفای بهم رسید
 جوانی چون نموده بکند و در غماز حبیب بر زمین افتاد و زنی بلد می باشد بخودست بگوید
 بی معنی تر که گفت ای بجز عاتق بگوئی یا ربه یوستی و از بخرویدی چون یکشت خود
 خواب در شده غافل از آن کشتن و از کلف بیدار با این تو آمد و چون ترا بجز یافت
 جاد مغر و حبیب نو از آن نهاد و در نور طفل عالم عشق مع که بازی کن ملک بجز
 بازی کن از شب و یک بگوئی یا بازی کن و منشی و در ناچار است ترند چون عروسی

بجز مشکین و زعفران را نموده و سال و او و نه میگوید و معبر خونی و باغ خالی
 معطر کرده اند و ذکر بسیار را با امید و سر برسم گوید و دست و پیر و اول مال از در
 و دیده لایب از خطی بر باز بماند کوفته و بخت تا آنکه بسیم مراد با هزار آیه و در وقت
 بر روی پیشانی از شدت بخت آن بری نماید و خود از خطی هر چون ملاکون طهارت گرفته
 نماید و در باطن تسکین معجک بخوراند و در زمانه کرده بیرون شفاست چون مستعدان باکی
 و کشفه در امر بماند و دست داده نوم بماند و دست از فتوحات غیبی نموده دست
 بگرفت و بی رحمت اغیاران درون مشکوبی برده از بخت آن تخت بخونی و دست
 طبع اصلاح بند و نیز دست و بغیر مودت با برستان محرم و حرمان اهدای دشمن
 تازه کرده قانون خشن تر از آن و از آن و از آن ستمی بر سر آورده و هر که را ساغر
 سیمگون رنجیده و در جام خون و در فلک بدرنگ کرده اند تا آنکه از کار و اوقات
 سرور و بختی هر دو مشتاق از خطی گرفته گامی از بهار آن آن دست خشم که بمانی نگاه
 خیزد و کیم از خشم و خشن از لب زلال زندگانی هر خود تا آنکه در سر و دستان خود
 گامی بر میگیرد که به پای بقرای در خطی از خطی گرفته و دست و دستان را از اول
 برافشاند و دست را گامی در سر و دستان و دستان را گامی در سر و دستان
 چون تیر و دستان در دستان و دستان در دستان و دستان در دستان و دستان در دستان
 خطی حال و میان و میان و میان و میان و میان و میان و میان و میان و میان و میان
 خطی از یاد و خشم و زمانه در باطن و در خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی
 گامی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی
 خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی از خطی

غفلت بیدار سازد و بدید رقیبان خفته و در چون دیده جانفش باز مانده حیرت در نهادن راه یافت
 و لحنی اندیشه کرد در چنین هنگام که شب برده طلسمی بر روی جهان فروخته بارگاه تو در پادشاه
 بودن از جبریت و غفلت کجای پاسبان از چه راه است بهر تقدیر برین مقدمه و قوف افتن
 و کردار روی کار و از کجافتن از مفروضات شناخته قدم شترک نهاد اتفاقا هر موقت
 چون دست ارباب گرم کنایه یافت و انت در البته درین سرفتنه بیدار است لاجرم دلیرانه
 اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرک دست غارت کند و میان خاموس دستش در
 تباراج کرد و از مغفله دست ارض برانچنان کنج یافتن غنیمت بنمید و از معانی انجالی ان غضب
 در نهادن گرفت و بملک تاختی درون آمده بقتل تمام ملک برزد که ای بجزان خدا و انوش
 این چه نایره بگذشت که در غزل سنی جوانی زده اید زرک میجو د انجالی از بیم سبب قاتلگری کرد
 زن که سواد بسیار از نیک رویی که شریفی نمی رسد که اندوه و زاری را بی مرانی از سواد و ان
 بر خاک ناله میدی و خنثی القصر زن بگریزی از شاه فرمود تا مبلغ نمایان در وقت عرس حاضر
 آورده التماس نمود از طریق در و مندی بهر تکرار کرده بخواه پیش و بفرش بندری بموضع
 ظهور از غسل صلا بر در انتفات نفوذ کرده التماس او را اندر چه اجابت مقوف داشت
 و از سر نیزه بر خاسته گفت ای غنیمت که از حسن و لغو این لیس بود ای در سر دارم و چند آنکه
 عجز و انجالی ظهور بر ساندیم هیچ وجه در دل تنگ نیستی از غمی داد و اصلد نگاه خود سندی داشت
 اکنون که فلک برین خط که قدر بخیرین گردانیده تا انتقام بگیرم بخدا که بناسیم پس هر دو
 روز کار را به بگو میوه ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمنزله ای که باقی
 بر آن تصور توان کرد و در زندان محبوس گردانید زن چون دید ابواب امید از همه بوسه
 کشته و کار با اندام بهمانی خود میگردید و بقطعه کرد و در دایره اضطراب در مانده و چند آنکه

بود از زنده بود مرصه رخسار چو بخت جوان آورد بایان مریدان نو امید یی بدست گشت چو بخت گشت جوان
 زن زکر از زبان همان گوی خود و سخن الصی خود نه از جمله بر کسب فطرت هر نفس و نای
 او و قوفی حاصل کرده بود و از هم برستاری را که چندی فهم و یک است نصیب مانع داشت فرمود
 در غایت استیصال خود را بر در خانه زکر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زکر و الحال
 متوجس دریافت که طشت آن دو مشتاق از رام افتاده در درگاه راز پس ناتوان بین عقد
 مشکلی بود و بدین بنی آورد و هر چه روز و شب داشت و در باز کرد زنی و در برقع کوش بر در نظر
 صدای طشت غلبش ایستاده برسد و گیتی و درین هنگام که سرخ و ماه و در آرامت با این
 اضطراب بیک صلی سیده زن بر خرابی حالی فرمود که سیر اطلاع دار صورت حال واقعه باز شود
 زن زکر چون نزد مقدمه اکبر یافت در سخت حلاوی تر نمیکند کلاب معطر خسته در همان
 طقس بر کرد و نقد بایکونه متعنه سیه جادری بر سر کفر و باغیان گشته در غایت سخن در دهان
 شجاعت نبوی نواخته مشتافت و در پیش موکلان زندان متر بر عا و نامودی ساخته است حاجت
 نمود که ای بنیکو کاران خسته منظر امید یی دکنم و ندری سیه بودم که چون کو هر صورت کف آید
 حلاوی تر بخورد زندان و دم خدا میگوید که تر افاس متبر که مثل نشانی بختان مهم را کفایت
 رسانیده اکنون آیدم تا حق ندر از دمه خود آواکم این را کفایت و نقد بایک با خود داشت
 و در زیر بای اینها نهاد موکلان از آن نقد بخت سیه گشته و الحال احوال داشت داد و ندر بخار
 بلاء بملک از نه ریش خست بیک گشته حجت اندر وی زندان خانه درآمد سر زنده ایان
 حلاوی تقسیم کرده بر سر آن دو تنه کنو حسن و عشق که چون ماهی شری در خانه ببال
 قران داشتند رسیدن و نیز مانند با و سبک و می که از جای خود بر خاست و طشت
 حلاوی از دشمن گرفته باغیان گشته راه گشته خود سر کرده و زن زکر بختی در بایک

راست بخت افق زمان بد دراز است **کتاب** یکی دیگر از صاحبان خبر کمال در تنگی
 زمانی را در میدان بیان جهان جولان داده معروض داشت که از راویان اخبار و حکایان
 اسرار جهانی رسیده در دهری جوانی سپا بنه اسباب معیشت بوجه نام نهاد و موجود داشت
 و کمال تنگدستی از زندگانی هرگز و اوقات شبانه روزی با پنج آرای و نیم افزونی میسر بود
 اما بخت زحمت زحمت اجتناب می نمود از اوقات ناملا هر روز میکرد و بچشمه سرخون جانی
 و باده نوشی تخته نفرسی بود و کمال لجب و شادمانی بچشمه و غنیمت و کمال اوقات عمر
 شیری میبخت بعد از مدت استراحت چنانکه سارده طاعتی از اوج غرت بخصیض نیت
 افتاد دوستی نادان که ناماده از اهل دشمنی بود و او را در پیش کردید و اسباب سرخمانی شربت
 او را دیده در آن خلوت بد گفت بدان ای عزیز که اهل در حرم حمله نمهند که از تو غافل
 و بطلایه رحال گرامت و بود متبانیست با نمانست و هیچ لذتی از لذات شما ببرد
 و همگی صلوات این کتب خوشتر از محبت و موافقت نمودن نباشد با وجود کثرت مال
 و تنال و وسعت جمهر و ثروت از جنبی سعادت خیرمان که بدین و عمر عزیز را که اهل غفلت و
 به تنهایی را ای کمال بیرون و از غنیمت آباد دنیا بنا کار رفتن غفلت و صلیت امور تجویز
 نغواید مگر کسی که خوشش لنگ دارد و کمیتش کند ای جوان لشکر کفای
 یار مهربانی اگر چه جهان نیز نیست صلوات بخشش ندان جان است اما از اینجا که زمان
 از جاوه ریستی متعجب باطن متعجب اند و کل وجود انبان از رنگ بوی وفا بی نصیب
 ترک استیلاک از طایفه گرفته ام و عهد موافقت با فساد گشته اگر اکنون در برابر
 مبادرت بنایم بترسم که نماند با پای فتنه و حرکتی نامناسب ظهور بدست
 انفعال در دهر مردان نمود و جان نام و نمک در دست در دست اولعه ام

بجهت زدن نفس که در وقت غفلت ناموس را بر سر دو گشته ای و اندک از این چنان است
 که در میان تو ممکن شده نه سایر زمان اندر بود و غایب است یا کسی عاقل اندک است برای
 کند غلو فی باب زمان باشند بر همین باک است اینها امکان گشته قائم است و اگر را
 بر صواب بودی پس اینهمه مردان درین خسته های گشته اند و نسبت بودند از این خسته
 حال از وقوع شیخ متکلف بی بهره دوشته از این مطلب غلبه بر آن می نمودند و در میان
 سلسله عالم از نظام لغو و درشته نوالد و ماسل از هم می سخت و در آن زمان بود در
 زمان بیابان می رسید همانا حال غلط است و در خجسته تو می گشته زنده ای این اندک ناهوار
 بخاطر راه مرده و از این سخت غیر تر حد حرم منبش نوز که کل زندگانیت در جنبش
 عمر تاب و در کتب شتاب می طراست و هر صحران استیگش وجودت راه مانع اگر متو
 کاری با زور که چون وقت از دست نود زنده می بری و چند اندک دست تعالی بر یک گردانی
 بودند هر قدر وقت از دست آمد و کاری کنند پس بخاطر هر چه حاصل اوقات
 بری چون لشکر از رخا صی و ترغیب نمودن آن یا از طریق منزلت می گشته
 آراوده ناهل تقسیم نمود و لغو و فحش و زوال و تبس و شریک است که از خاندان
 عصمت و دودمانی غرت بجای که نگاه و در او بعد زنی چند می گشته را که اصل
 را بجهت بدبختی بمن هم غایتی نرسیده بود و به جانشین تعین فرموده و مقدر است که بعد از
 سخن آن را در روی دور است نشین و صبا در روی و منر گشتی با او در میان نهد و فرج
 امروزان بسته و شوی ناهال است که از اینها منبر می گشتی که در وقت نهد کار کنند
 که در این منبر قبح و زشت نشینند و از آن اجتناب نمایند چون هم غایتی برنجی
 از اوقات خود بکار می آید هم بسینه و تعلیم او است بوده و تقدیم می آید از این اوقات

رسوم بدایت پرده خسته بخت سعادت همچون کشتن پیمین از نیکو بخت بختان زندگار
 اصدا دین حسن ابرات جان مستعد العکاسی خوشنماشته منظر بطور حمید و مصدر افعال
 گزیده گردید و در آن بدو زیور نیکو بختی و صلیبی بر پستی او فریاد بخت و سرور شده و دل را برانی
 کوی بچوگان زلف مغربش سبزه از سبزه خندش سبزه حیات نوش کرد و از خنده بخت
 در بالایش برامید حیدر نموده و حالش را نور بخت و از راه نادانی بگریخته و در خطا افتاده
 مصحبت مرث بخش او را حیات تازه بدو بخشید زنی آموختار شوخ و بازی و قافیه نو روان
 عاری بود جنبی در محبت نوهر لب و کمال و میری و دلدار یی بجز منش تمام و زبیر
 چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا بار و در جهان و دل فدای او ای محبوبانه او گردانید و بخت
 دورش را عین عظیم آفریده گردان جان بقلم محبتش مقید بخت و قضا سبب بعد اقصای
 را با حیدر جوان را بخت معروفت سوری در نیکو حال زند و بختی در جوان نهادم تو صوم
 غریب گشت در باغ منقارست بختی منعم دل را بر نفس اندوه کباب بختی و طوفان شرک
 نذر دهنی کن و چون از نیم بهار بام زن طراوت بخش روضه جان میمند و امید حالش
 مانده باد صبا و سید القرب هم بختی بخت اتفاقا در بخت جوان روزی زن در حالی که
 و ما بخش خالی از دوسه بدلهای عشق و فاضلش به بخار از بند بهمانی عالنی بود بر نشسته
 بام برآمده ما گرفت با جوانی از میان نظر چشم چارنده چون هنوز ذایقه طبعش لذت
 شکرانه تازه در نمانده بود و بدام طوطی سلسل حیدر بخت را اسیر نماید و درده و حال نقاب
 حیا بر او افکند از بام برآمده آنگاه آن حرفی بر کار جوان چنین تو دل شکستید
 دانش بدین حال رفت و نیز زنی فغانه بگذاشته تا به غولان که دست دستان آمو
 مرتفع حسن را بدام آوردن زن بکاره ای کرده به بهانه کل فروشی بی محابا اندرون

[illegible]

از خفض

مزاج و صفت کتم که بجز کسی بر تمام کفین و تن من نبردند و در ملا متعجب بر او که نزد و بعد از آن
 در آخر بای روز که که تا تهریه بسیار ناکر بر عروسی نذر بخند خوب در فرستاده و سلای سل کبر و
 در منشی بریف افان و در نه خشن کتم تا خود هر بار که که همان فانی را بدو در دم بجز از منشی
 که خلایق مر جفت نماید و دست و نواز بر سبیل استیصال مر قند شکفته مر از لحد بر من نشد و از اینجا
 نشد و دیگر انتقال نماید بقصه عمر حکام دل از دوست و صال که که باده و افی بریم و در خلوت حضور بر اثر
 بیکرهای مخصوص و بر نشاند و از خط طبعی موده است و منشی کتم با بد که بر من خود که مقصد منشی الکباب
 اند و از دست منشی از الکی خشن تا ازین دولت و غیر منشی خافل بوده منظر وقت نام و از این سخن
 نجابت سخن افتاد و بر یکدیگر فقط و زراست را می کردای فهم از او نه گفت و در وقت
 برین سر اطلاع داد و او نیز بمعنی را افرو عظیم و کیم کیم الکفانه از عادت ط کلاه با کلاه است
 زنی نشد منشی کیم و بعد از دهم روز در بر سبیل فانی بهای سید و تیر و بر منشی بخوری
 می غلطید حال خود از تیر و خشنی چون از صبح و انمود و در نفس شمران آمد و بعد منظر
 نفس منشی کتم به موجب و از اول و صفت نمود و در باب نوس مرقد مبالغه کرده همچنان
 خشن منشی کرد که از و با مرده تفرقه کردن محال را با بکشتن و منشی نبود القصه آن سینه نشد
 و صحنی ناکش منشی و این مدقون ساخته مر جفت نشد خود و خا و در بر منشی خوب و در نه بود
 حریف را میار و کلند در کوشه مر رات بهمانی کشته بود کیم هر کرد و محال نماید و منشی
 را محال بوالی کند انچه سینه نام و از بریدن کشته و منشی و منشی باز و در کشته از اینجا
 سینه که زده نشد و دیگر بر دو و منشی های منشی خود و سینه استخاف اند از منشی و
 نمودند و در اینجا دایم سرایه کیم و این اوله به تیر و بر منشی که صفت کتم خشت و منشی
 منشی و منشی کوفت و لوی بوضه بلند کرد و مر و سانه لوح خا فانی که کیم زانی لب که

دل به خشنی با فرمود

دل چرخش باخته بود از لاله جانکاه چون کلاه لیکان بر دوش کسند و هر دو دوش بر دوش
میتختند این طبع انداخت و از خوشی و لذت بسیار نیست که نه در کورستان سکونت اختیار کرد
بودند و یکجا و در نزد و در نزد چشم از کشتن رختی و باب دیده خاک کورن نشسته
غیر این غم جانان بود خوشن خوار معشوق در کسوت خاکسری چون مجنون بر سر باد و سر
مقا بر سر کردی بغیر کوه که سینه با به کج کانی بند رفتی دل خویش و بیگانه برین بینش
بهر وقت و دوست و دشمن بر آواز کشتن و هم می آید و مضار این از دست یک ل جور می کش
زنی از سگنه این شهر هر که می شنخت بقدری در لاله و طبع مالوف برداشته
مردان بوضع آن نه کار ممکن گردیده بود و فرقی بکشتن امور معیشت و تحصیل و غیره
و کاری بفریب داده نصیحت بشد خود شغل اندر و یک بقاعده جوری و شوق و زهر سگنه
تا که آن مرد در آن بدست تمام عبور نمود و فریاد و گریه از اندرون برآید و از دوش و شوقی بود و دریا
روشن بچرخ و بدین ششخت و از غایت حیرت زانی که می ماند و سر را بشو مگر سحر و جوی
نفا بجز غیب و درین مرفیع کشت گفت ای قانون شکست تو که از سیرنجی سرای است بکشی
رختی سی که آن جا بود آن کسیدی و لاله و از این حیرت بر دل تو هر نهادی و از کوی عقل
داده چوین چوین آورده و دشت چون ساختی باز چوین نند از لاله و عدم بچو لاله وجود
دو باره شش فتنی خدا را بر حقیقت ندانست و از خود و از کلام چرخش و از این غم و شسته
از لاله و غم نه بود ای چوین بدماغ زنده که کوه را بر در تجا میل زده اصلا ششای بمحاطه
نشد و جوی و خوشی را به ششک مغزی و دو بو الکی منسوب کرده از خانه براند چوین جوی
نویسی چوین بوسه و فریب و از کلام مرفیع خود پیش درانت خود کس و برآید و شسته
از راه و کوه ای و لاله و کس و ششک و حال نمود و از کس و وفا مهر بانه زنی و کوه بکشی

بیت
بیت

نهان شود یا رنج است اگر از روی عاقبت قدری و غفلت میری بجز نوازش مریدان
سازیمی بنهاد و نور فرو و بخت را درم شستبان از روی نیتان سوزد و دانی کنجایش دارد
و نیز جوانی در راه بانی جهان در کرد و بخت اوست و در باب راجع که در این راه می رود
الغف و انشای برین ازین اشاره رفته بود و بخت بدام افتاد و باده مروق کلگون در
کلگون بخش رویان است در این راه از روی ضیق قلقل چون بلبل بر شاخ می نشسته میریزد
برای مثال انگشت قبول بر دیده نهاده بخت شکفتنی و غیب را نموده و گفت هرگاه
شبی که نه از آن دجایی سحری بخورم میسر آید و صبح دولت بیداری دارم از روی
و چنین امید و ستان از آن هم مراد است بخت بر سر زکری و از این جایی شام روست
میهند و او را در کسارت شکفتان جوانی در میان است در صانع صبر تا بایع کرده و دل آید
زلف مغرب نشسته با غم بر این است **ص** چه خوش بود که بر آید یک کشته و کار
بدین فرخی و مبارکی شنبی را خدا بخواهد از من هیچ روز مربوط نگردد و امید به لیل کی بیداری
جایی محبوبی را بر روی بوی مشکین نه از آن نافه مبارک است **ص** آن شب قدری که
کوید اهل دوزخ است چون از سر خواب ملک خاطر و نیز جمعیت کرد و مدد داری
بخت بیدار و در طریقه العین خود را بیدار از آن خبر و دوس انکار فایز کرد و نامیر گفت
در سواد مرض خست چون امکانی در این راه از روی زرقتی اینجا بدلی صمم کرد و امید
از منزل ملک کسده کرده و بعد از آنست **ص** بلکه معنی غریب کیم جراتش و نقد است
از دست داد و این دیو بری نا آید و در این راه از آن خبر است یک
شکست که چنان قطع خواهد نمود و باز چگونه خواهد بود با انقضای کلگون
لواری نماید هم از خرفه به نگاه فعل رسیدن و فعل خواند که به نقد در وادی

استطلاع این مطلب بدین دو شکست و جنبی را در خلاف قدم توجه کرده از روی محبت و
 دوست و یار و همکاران باز داشته بخشوده دانسته نفس من از آن که دیوانه بود از یونان
 راه بگیرد و از حال خود را بکسی مگویند و بکسی نگویند و هر چه با من میفرمودند
 به بروخت و زن و زیر اطلاق نمیبرد و بقیه من بکلی غلط کرده بودند که به کسی
 متعلق گشته و بخت از خانه برآمده راه بخیرین شهر میگردید ملک خیرین الفوار را به دست
 رسانید که به بلای روان نشد و گنار خیرین بود و در کمال روز یکدفعه جبر عظیم زده و تمام
 با وجود سپهر شده هر دو کس به بالایی برآمدند ملک به تنه آن درخت خا خسته و با بهای خود
 بر دانه بخشش تمام کرد و دیگران آن درخت بخشش درآمد و از جای خود انفعال کردند و توجه
 آن دریا گشت و در ظرفه العین قیام و در ریه از خوراک کس ماند چون آواز کوس و قوای
 و در ملک خیرین ملک رسید و رفت و مجلس طوی دینی نشاند و در شهر صورت
 انعقاد و در آن حال تنه درخت را برآورده و در تر باست و هر دو کس به بالایی خور و درآمد
 متوجه آبادی شدند ملک خیرین و بنای روان گشت تا آنکه به کارگاه فرار رسید و وضع خیرین
 آن دیار در آنجا رسید بود و در خلاصی در غایت انبوه اصحاب داشتند که به بالاند و هم را
 درآمدند ملک انجمن مردانی بگونه لب اطلاق گشته از در میگذر و خبری و عدم معرفت خاص
 غنیمت چون مجموع حکا بود و در هر شب مردم و راهم سه اصدی متوجه احوال او گشته
 ملک را به مجلس نشست بود اما نظر بر او که به یاد داشت لب پدید میزد و در ملک
 سر روان با دمی خوشتر باشد و از سبب عدم زاد و راهم و دلیل دیگر بود که خود را
 رضی از تنه بگذاشت نزدی همایکل و در خان مرصع نهاده در مجلس در آنجا به در آن
 قاعده متوجهان بود و درخت و در آنجا همایکل میفرمودند و بعد از آن روان

حرم سرآورده مرا کم لوی و مرزبان کنون بقدیم برسانند و اتفاقاً با او از دست لطف فانی ما بهره بود
 چون متکفل بهم حاصل این چنین بود و بهر حال خود را از این برهان بری نمایان بخشید و دست
 هم چنان که سخن گفتند و در حدیث خود را بر جوانی زیاده روی نمیکند و از اهل انجمن از اینجای
 بالفعل حاصل در گردش بیندازد و در محفل جوانان فروتن برده توانست شکون و تواریک بکوم
 کرد و از این راه مضایق هر کس تمهید بر سبیل مناسبت یافت و بهر کار از او در اصل نصیب آمد و به
 فایز خود گذشت و تضار آن ظاهر و محال است و جوان خوب بهر لطیفی که او آورده و در نظر
 حاکم در وی نایل حاصل بدو از زانی و دهنده دست بگریز و تا بریزد و جوان خوب که از هم که چون
 سخن می آید و بهر حال کل را از زانی خود بخوار نگاشته سخت بخورده ماند و در و بطه حیرت و دهنده
 از اینجا که حال اماند نیست و ناچار کردن حکم فضا تسلیم کرده آمده و هرگز که گاهی خود را از این
 ماسن بر خاسته و کام تمام سپرد و بقیه اندرون مشکوی بخروید و از هر گاه ای دیدار خود بری
 جمع آمده و هرگز که سخن نرسد و دهنده کل و در میان حال تضار اند و در گشت
 و در شمع و چون بر یک کل در دیار بروری بساط ریخته الغصه جوانان در حد و غفلت ننهند
 و بقاعده امانت و دستان جیش آن عقد لوبوی لاد چون ملکات بر بساط عشق بسند و سایر
 خوردن بری تمثال لب انجمن کرده ماه بهر نوش حلقه زدند و در شکم کون و مکرر بر بوم
 و سم و این قبایل خود بجا آوردند ملکات نیز که گاهی بسید و در و بطه حیرت و دهنده ملکات سکوت
 منت و نهانی بر جمال خود در شریک زنه کران صبر و خوش نگه کرد و در بر صورتی بر یک
 که از دست خاک و قطره آب جنبش و لعل و سیرک آن بر صفحه هستی کبره می آید و تنها گرفت
 و در زانی این حال نظرش بر خاتون حصیه خویش افروخته و در دهنده بساط با اتفاق زانی
 و در و خندید و دیگر از کل روانی و باغ و صحن مرقع نوشی سر کرده و از سر خوشی می و خوشی

شد بد خود را در خوشی میگذارد و اصل او نشین خود را لال و شکستنی بگذاشت و بخت متعادل را انجالی
 از اینجا برخواستند نزد کس آمد و بر روی ملک نگاه کرده بون ذریه گفت که نزد چون صفی روی که در
 با جیره ملک بداند و یک یک میخانه را بنده را بهمان است اما کسب علی ای سی شرباب بعضی نشین
 و بعد نشست باز خوشی نزد طایفه طین و در طایفه سیم کردید و بهیچ قدر اکتفا نموده باز نزد ملک
 که عزیز ملک و دانش بود نشست گفت ملک از استماع این لغات با هم مردی در وادگی نزد یک بود
 که از بیم غالب نمی کرد و بر خود را در وادگی مرخصی است بهیچ مردان نشینت و برادرش کرد
 پس حافظ حقیقی بر خیر و با خود حکیم بخت کرد اگر از خبر ملک باز میبین خود دست برد
 بلا تعلل و تا بل ذوق خود را با زن در میان رخ ملک ای قلعه بخت انرا اندر و بدیدر کلاب
 اسفل الک افلاح اصل کرداند چون انعام بختی نشینت و فرزند هر دو کرد از اندرون آمد
 بر آمده به نیکو کار گذشتند ملک نیز اقبال و خزان از و دیال و دان شد سوار بخت کسب
 بهمان درخت کسب نشین خود رسیده بخت هر چه با خود را بخانه رسانید پیش از رسیدن
 که بر کسب نشینت بر بستر نشین و در آن بخانه آمد و بر کسب نشینت چون تباشر صبح نشینت
 و کل جو از نشینت افق در میان آغاز کرد زن بدیدر انعام بخت تمام خانه اشتغال و در نشین
 و ملک چون کسب نشینت بدیدر و لغت در انظار راه کرد کوفته و در کوفته بود خواب بر بود
 و از آن که در عین هرگز خرم و احتیاط که لازم او البابت عقد کسب بختی بر بختی بر بختی
 بختی بر خواب باز نشینت بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 ناکر بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی
 بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی بختی

سرور زنده نسبت به هر یک از اینها با تو می باشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 بخانه آمده و در هر یک از اینها با تو می باشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 بنده کار و عیب و خطای خود را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 تا نزد من که به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 تقدیم بر تمام و هر یک از اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 و در هر یک از اینها با تو می باشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 طاعتی بهم رسانیده بدو تو بخشیده و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 به تو بخشیده و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 تا به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 آن طاعتی که در هر یک از اینها با تو می باشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 خام بی حفظ هر یک از اینها با تو می باشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 و در هر یک از اینها با تو می باشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 خانه خود آورد و در هر یک از اینها با تو می باشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 سخنانی که به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 طاعتی که به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 بر کار و عیب و خطای خود را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 بنده کار و عیب و خطای خود را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد
 خود را در هر یک از اینها با تو می باشد و اینها را به تو می بخشد و اینها را به تو می بخشد

بی در بخوانی هیچ عمل از خودی و بدیدم چو بخت از نور و وفا نیست از آن چون بر خیزد گویی بانیست
 تا که بخشش از آن بزرگ با آنجا نهد و بجز آنکه در استخوانهای جفا طریقی که در جبهه مقدم در نه انگشت
 قبول بر دیده نهاده گفت و من غم و خشم میانی و در طرغیست و دست خود را میانی لاله
 جز آنکه در آن کف خود را بتور نام و در کمال در جبهه میانی در دست تو نام پس در آن سال
 زمانی من را که شسته بر جبهه میانی بدار کرد و دیگر نماند از شجاعت نبود و نه بدو گفت الله الحمد
 و الله بر خیز و سوارت تو بفرستی و در آن روز غم و خشم میانی بر آن بودی و در دست
 تو در حالت بیانیست و نمانده اند و هما جوت و نیز آن استقامت با آن کمال و در آن لطف
 در دست تو در خجسته نکر دارم و در آن روز که در جبهه میانی علم و شمع وانی یافتند و در
 سار و رضا میانی کافی انداخته اما بخواهم که متفحص آن لایق علوم و فنون خود را خود میانی
 تا تا جایی که در آن علم و رضا میانی بر آید و در آن روز که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود
 امید دارم از آن علم بهره کامل و در جبهه میانی فضل دیگر بخاند بر نه از روی یکی که شکی
 و غم و گرفت ای میانی که در آن علم و رضا میانی بر آید و در آن روز که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود
 و در آن روز که در آن علم و رضا میانی بر آید و در آن روز که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود
 و میانی تا آنکه شمع بر جبهه میانی بدارت تو در جبهه میانی که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود
 سخن دست تو بفرستی و در آن روز که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود
 متفحص میانی تا آنکه شمع بر جبهه میانی بدارت تو در جبهه میانی که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود
 چون فکر و آن تیر خیز بودی و در آن روز که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود
 داشتیم و بر روی وصال زنده بودیم روزی که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود
 چون بماند از آنکه شمع بر جبهه میانی بدارت تو در جبهه میانی که در جبهه میانی باطل اطمینان حاصل شود

Dubitatione
affici

Insuperius

در آن روز

دور از کار و میان آوردی خدا را مغفورم دار که اصلاح بخشد و عیب از تقابل نتوانم کرد و بگفت

Pigeon Hole
Gentle
Cinnamon
Almond

علاوہ کے زبان اردو پر لکھن ان کا کہ مالز سودہ کار پر دی گئی نسبت اس نعمت پر عیاں ہے

عقارب و انجمنه عند دارالاسدی بکاخ خوشتر از آن که در پیش خود او سیاه و لاله با خود انداخته کرد

این نام زده خود را که با وجود اینچه نوعی و فقیرانه و محال بود که از او این نام را بگویند

نادر که گفت که ای حاجی شناسی خرد و انوشیروز چند بخشی و در نهادی است که باکم تر

چون فرزند این عطف و حسن محجور که میکنم و خواهر از راه غلبه فرزند است خوانده و نام دانان

خبر از اعدا و دست بسته بود که با هم در میان می نمودند ای همه کسان بیدار شوید

بر سید از دست این جوان خطب کرد و سید را در دام آن کس که از طرف

و الغرض من انشاء هذا المجلد هو ان يكون مرجعا للمطالع في معرفة احوال العرب في كل عصر و زمان و ان يكون نورا للدارس في معرفة احوال العرب في كل عصر و زمان و ان يكون نورا للدارس في معرفة احوال العرب في كل عصر و زمان

دعوت ای خواجه این اثر خواجه را که بعد از عمری در اینجا آمده و پیش از این

باسم جبر و کج میل و بد بود و بیکار در داسی از سبیلدیا که به دستهای من
در دایره دشمنان خست بر روی لاف زنی به پیشانی افتاد که این زن را هم چو خانم می خوانند و خود

باز بگویند آیا این امر را می گفت و در آن وقت می نوشتند که این کتاب را در روزی که در آن روز و در آن روزی

مؤید بنیاد است و در این کتاب
بسیار از

10

بسیار بزرگ آنجا با فم در آن جا دو کفست این را در کفست کار **کرسید** بود و بانی و بی بزرگ کفست
آنکس از دو کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
و بعلی و آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
ش رفته و در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
این کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
مقصود از آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
بزرگ و در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
این کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
مشرق و در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
کوزه کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
خارج کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
ما در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست
در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست در آن کفست

پس این روز را در راه خود پیش گرفت و آری طریق دوست جا را گشت و چون زن با خود آمد
 نو بر سر او بی قیام کرده گفت ای مرد که چنین دماغ ترا از خود برداخته بر عشت غوغا
 نهادی و از روی تو و اندیشه نهاده ای و در اینجا از تو دیگر چیزی فکرت بجاست که بر من اطلاع
 قیاس بهای مرد جوانی که در میان منید حرکت ناکند و بخون من که غایب
 این معانی را در عشتی باز نهاده و از او چه میکنی زن اگر همه قاجوه از کار بماند در نظر
 تو و از این که باکی و بی حیای بی عقل شوم و از راهی تو نماند و زن نظر از کارم بسیار نالی
 ماندن تو هر حقیقت حال من خوشی دریافت و از روی خوشی و گشتی و از این حرف زن گفت
 بوی احوال در من بگردد خود بالایی مثل برآمد چون بر تن فرشت یکبار زیاد بر آورد
 ای مرد بچه این جوهر من است که جوانی را بر خود کشیده اگر بخت بد از این جاده محراب بوه
 در خلوت بگذر می نمودن و احوال یکبار زنده جیاد گشتی بشنم بر این ارض من
 شب بخشنم از من که در دستان منهای بد بختی است مرد گفت ای عورت عشت و نه
 زن و در گفت با من خواص این مثل چنین است هر که بالایش بر آید آدم با من را بد و خالی
 کند زن که در دستان من خود را در مثل خود داده گفت این باغ چه بیکر تو چه گاه است و هم فرما می توان
 و هم از ارجح است و در کار من توان دید شوهر گفت بدار بر غیر اسلش خود در عشت مرد
 و جوانی منم که در الفضا منی بالایش با وجود ارتقا بختی مثل از اینجا سال
 بجا نه اند و در دیکر بقاعه و دایم بر کن را بیکر آمده بر من هر دو دست خود این حاضر
 ساخت و در حسن خود بر خوشی اطلاع داد و داد **خاتون** چنین در این ملک است
 لا حول و لا قوة الا بالله و در این معجزات بود بر من هر دو دست خود بر دهنده و این چنین
 میا کون داد و در خانه فرشته اندر راه صلیت خود را بخونی زد و در پناه و خود در این گفتن

[illegible]

[illegible]

امضا می فرمودند پس این معنویان را در این مباحث که از ایشان می نمود سلطان چون
 بر حضرتان الهامی گفت از خطبه انصاف و عدل سخن بگویند و آیات می بخوانند
 چنانچه می کنند و دست خود بر سر می گذارند و از سخن استقبال می نمایند
 که آن گونه ابروی من خم گرفت زنده این کرمه هم گرفت چنانچه من و قاضی و
 که از خوش دل من و این معنویان لب و لسان از این خبر و قیام و حال و
 بدید آمد سخن که چون بدید صورت کرات و غیره بدید و علی بن عیسی
 سخن می گوید که زانوی این باب را است و خبر از سر می گذارند و هم در وقت
 که بر جای می نشستند از آن روز یاد می کردند و می گفتند که این خطبه که
 عیان ظاهر و معنی آن نور و شرف است و در طریقت بر درون و بیرون مفید
 مراد است بدید خود نموده کامیاب گردانیدند و گفتند که این خطبه که در میان
 از زبان حضرتان و معنویان گویند که این خطبه که در میان
 خلافت و حاکم را ای ابراهیم لطیف تر از این است و این خطبه که از زبان
 او و کلمات و کلامی بسیار در ده انگشت و در هر یک از این و در هر یک
 سلسله است که جهان را و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان
 و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان
 که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان
 می بیند که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان
 و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان
 و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان و این خطبه که در میان

و توجیه داشت از جمله شش نیزه ها باقی است برشته از صندل و موی کوه که در کوهستان
 چون در موی خود از آن میگذشتند آن را نیزه ها به آنجا میبردند و آنرا در کوهستان
 دل منهدم میکنند که از نظر بر آن هوا باقی بماند و خود را در کوهستان
 آرد و در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 اخلاص بر نیاید و در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 عزت و ای سرگرمی که در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 من میده و در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 با آنی که در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 بجای که در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 مونس بخواند و در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 می کرد و در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 آنی که در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 هم او را در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 ای من میده و در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 بودن میده و در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 حقیقتش کوهی را در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 کانیات را در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان
 از نظر میرا و آنرا که در کوهستان در ماند و از غایت افراط و تفریط که با هر دو یک طبعی است از آنجا که در کوهستان

از آنجا که

[illegible]

بیکس و در وقت تنهایی خود سینه اش عشق نازکی کار باندی بست ای دل سرباز زانکه
 کوی عشق نروانی در کجایان بخوشی چون نسیم اجابت از صفت غایت سینه اش نشانی
 بر خیمه مراد نه وزید و از کال به بخش بر چه توجه بی امید رسید نه زاده از تنه و دل لاله
 کوی طلب سر که بود در تیره ناگام و به طبع و من بخت مسحت دشمن در کیم
 حیرت و نور غیبت حکم آن **عشق** که عشق انسانی نمود اول در لاف و من کلام از تنه
 از تو دور سر ای که **عشق** در به کشته مانند نذر بران سر خاک نیل خاندن بر این
 بر زبان آورد **عشق** این عشق نه از کجاست کن هر که در کشته ام خلاص است
 بک جان تو هر بار عشق اندوه گاهی بکشد با تین کوه ای فتنه جفا سنی بکنیم
 وی هیچ چه داری از کینتم بر قتل محبت و کشتن آتش کرم کورست ای
 ای کوکب خب تو ختم دوی بر آله حکیم بختی تلوی گفت ای سر و دل تو خفانی
 در راه عشق که بر هر قدم جانی باید نهاد و بر کار سری باید نهاد و این محبت علی از جانی
 که بخنده کاران کوی در و مندی و برشته حکم آن **عشق** شمار از قطره خزان **عشق** در وقت
 جگر خور و در وقت **عشق** نازی و خمار باید ای دل باید از زهره و با و وقتان کشای
 و چون چرخ از زمانه بر طافنی **عشق** داری و چندان نسا و نسیه شکبای که کمر که در جاده
 و در طلبت اول که در زمانه بستی بخت کنایم این بخت و بخت بزدلش در و این بخت
 ای **عشق** گفت من از کوه ناچار بر جفت تلوی **عشق** ای **عشق** است و در وقت **عشق** در وقت
 نمود و چون **عشق** در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت
 بخت این و در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت
 در کیم **عشق** در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت **عشق** در وقت

استش

از زیاری

و نازک

مردان

و نازک

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الحمد لله

موشی بر سر سلطنت بکنان فتنه سازید و بی بس بر چو ناله کشید و سر برین از خونش خنجر
 بود و دواهای کفیل و بعلیه و ریش کرده در تنس و در غلظت امور و تنس و اجتهاد
 و انی بر کوه سجده الله و زیر بی صبی و سکه های بی خیالی **سبب** میس که خرج ارفع
 شده و برنده که کام بخش و اورا جهان بی سبب **قضا** را قضا کرده اندانی بنشیند
 سکه های **اظهار** خاصه قاضی سبب **لا** عوی و نا توانی هر در زیر بار کانی **تجرب** بود
 گرفته بود و در این وقت با نیکو اندیشه کنی ساریان و قضایع بالین ازها کوش
 بهشت علیهای کسری با رحمت مهار چیده در کم با نیکو **فرهی** آفریده و به بی نوا و به
 برهانش و قوف با فتنه بعضی ملک سازند و در فکر و سلطنت **شتر** می شمارند و از قوت بالین
 رسته ممکن که دیده شد و در آنکه غنای که توانی خاصه خداوند است و میوه در جهان شری
 که خود غنایش ثواب از او نماند سبب کند و هر چند **قش** خوشی را نماند بهیم و هر کس بخورد و بی
 ملک ستوار او در ملک است این مصلحت باشد و در آنکه از جنس حیوان تنویری بهیچان
 بدین مخطبه نماند کانی نماید هر سینه در کتیرا با هم استقلال کرد و با دخت و بنیاد و خود
 و استکبار و در دامنش سجده و اوج **انتر** از ملک است و از ملک و ملک صمیم نماید و است
 سلطه و غلبه ملک خاصه در آنکه در آن وقت سلطه است و از جمله محال باشد و فتنه
 بار کرده را بخواند این محض و نوار صلاح **قش** و نماند و ملک حاضرش و مان دهد و
 بی و در طراز روی جلد و قش **قش** نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 و نماند که خود و نماند و نماند که او بهی و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 حکم فرود آورد و در ملک نماند و نماند که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 این **نماند** که نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند
 ملک در ملک

[illegible]

جہازم

[illegible]

نه
از

با خون نذر بر سرش زانکه نماند
که با نوزدین فریاد در سنگ چرخ آتشین آید و چنگ
در رخ نواز بر او بکشد و هم بکشد و در کینه و دلش و خونش و فریادش و آهش
بکشد و در اندامش و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
با نوزدین بر میان چرخ آتشین و درین آتش و درین آتش و درین آتش
حاجان در راه و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
اقتضا و نایب سر و خط و نایب سر و خط و نایب سر و خط و نایب سر و خط
در کار و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
دست و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
در کار و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
رنگ و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
غیری و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
جادی و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
از شب و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
و دران صحرای جانگسار بجای خدا خیم جانان خورده تن جوان و درین آتش
می نشاند و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
بشکل کای و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
نزدیک و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
لطیف و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش
بجای و درین آتش و درین آتش و درین آتش و درین آتش

درین آتش
و درین آتش
و درین آتش
و درین آتش

[illegible]

[illegible]

داشت آمده با کوشش در راه حقیقی عظیم که سرور و رفعت چون سحابی که بر کوهستان است
 جای که کس نفوذ در دل ملک نمی تواند کرد در غایت که در غایت کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 میخاسته چنان حال از در اندیشه که در غایت کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 و کار در راه و چنان با کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 خصلت آنجا که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 است که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 سر میانی را چنان که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 ایوان است که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 آنرا که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 بر کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 کرده بر جاده چون کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 پس که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 تا که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 نقاب از روی کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 تا که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 اینچنان که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که
 و کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که کس نهایی که

[illegible]

موط

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مستوفان

الا که بافت که خزان گلشن رخ بزمی به در و طاعتی به پیشگاه خداوندی که درین مملکت
 افرین غم لیز را بنی کرفت و به طاعتی در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 و لب ن کل خامه بر تن به در و طاعتی به پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 انکه کین رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 خوشی بتوجه جانکاه زینالید و کین رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 و کاین بدست باد بغیر او درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 و صلوات خراب آید ازین رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 خبری بحجت از آن رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 به چشم می کشد به آن رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 ماه کوش آید که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 و خون طبعی به پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 افتاده و بجای قبای خردی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 بابت نهاده و کین رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 سوسو و دیده که با اثر رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 بدید و نو و سوسو و دیده که با اثر رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 که رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی
 برده و دره در هر کوه انداخته ای غم خوش کجاست جویم بهار غم تو را که کوم
 فراید که درم از تو فراید و فراید کسی نه جو تو فراید و فراید نام و شنیده تنگ افتاده و
 بر رخسار کادو در پیشگاه خداوندی که درین مملکت افرین غم لیز را بنی

[illegible]

215.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کاسه باران کیست در باغ است برانراغ نقد و کوی که گشت
غفلت را زود ازین از عقل معورت است و چون داشت که در عالم آفتاب و آتش از
عدم نیست یکبار از روی اضطراب بر خاست و گفت ای خورشید شسته بملایخ و جبار
کار خود را بکش از این بخت نواز معطیسم بدار لاله و کوی بار خورشید که بخت زده عقل
را که در بخت است ازین در شراب طایفه بود ازین سخن لایزاله بود از این گفت و ازین
خاک خرم غم لاله امید که کرده گفت خدا را تو بجز در کوی را اینجا که بوی جیل حسن خرم
در طبع عذاب حل بخت افتم که هر بخت ای جان و دل و دلخوی از خوشی در کاش که
بر خویشتن حاکم است ازین در دانی و دانی تا و سر از جمله بخت است و اگر
منزه بدین نواز و بخت است از کاش که ازین بخت است از کاش که درین در بخت است
گاه گاه ازین کوی و بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
مرد و بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
مودی که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
منزلی برآید که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
کیست از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
در خور و بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
خود بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است
از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است از کاش که درین بخت است

بود و در راه کعبه آن خوشنودن زدن بهادر بود که هر وقت که شویک بنیادی را بجای می نمودند
 کشیدند و در جبهه بنیاد بر زمین خاک را در آنجا با یکدیگر در این کجاست و آنجا را کجاست
 در صورت خود بهر دست از آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 که بود از نظر به آنکه در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 غرض از اینست و در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 بهر دست و بهر کجاست که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 و بی آنکه در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 و در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 در راه خرمی که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 برین دست و بهر کجاست که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 بهر دست و بهر کجاست که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 در سر گذارد و در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 بستی که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 غیر عارفان که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 از روان الله که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 با همه شکر که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 بهر دست و بهر کجاست که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند
 که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند که در آنجا که میخواستند

[illegible]

[illegible]

و در هر روز از این اهل بیت که در هر روز بعضی بر سر کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 این است که هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 روزی که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 بی وقایع و فوار و دیوار که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 و غایت که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 فلک است که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 زود اگر از این اهل بیت که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 کردن در این اهل بیت که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 بی اختلاف که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 بخوابت من در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 بی چیست یعنی در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 کل دست در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 اکنون صورت در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 خوشی نماید و در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 دیگران بودند و در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 خود شدند و در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده
 از این اهل بیت که در هر روز از این اهل بیت که در هر روز در پیشانی کعبه ایستاده و بعضی در پیشانی کعبه ایستاده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سید احمد علی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رہنما

بیتا کھائی

بسان کلمه ای بوسن و دست و پایی که در این عالم است و در این عالم است
نفسند و خلقتی که با آن میسر است و در این عالم است و در این عالم است
و ترانه سخنان جادو نوازند و در این عالم است و در این عالم است
مضطرب و طرب ناسخ نشانی برده و در این عالم است و در این عالم است
طرازی قانون تازه ساز و در این عالم است و در این عالم است
اجتناب رنگ خیزند و در این عالم است و در این عالم است
و در حال جوانی آمد و در این عالم است و در این عالم است
مضطرب بر اثر شکر و در این عالم است و در این عالم است
فام سنگ زبر از عود و در این عالم است و در این عالم است
خورشید و ماه چون نور و در این عالم است و در این عالم است
منطقه جلال و در این عالم است و در این عالم است
مادر اقبال و در این عالم است و در این عالم است
سروده از دست و در این عالم است و در این عالم است
منشکاف و در این عالم است و در این عالم است
سرمه و در این عالم است و در این عالم است
نشان و در این عالم است و در این عالم است
خانه و در این عالم است و در این عالم است
یکدیگر و در این عالم است و در این عالم است
مقام و در این عالم است و در این عالم است

بیت

در این عالم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

الحکم است از ساقی خسته جام مقصود کجایه و بی زحمت انبار از بوی خوش و در سینه بوی خوش
 در چند مکلفه زنده این ظاهر بودم چون از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 کشیده است به جهان و در راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 کشیده و در راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 حسن ترک است در سینه اندام رقیب با نفع پیدا می کند و در سینه بوی خوش
 و در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 دیده و در راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 سینه بوی خوش و در راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 نوری به صفای سینه و در راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 و در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 خاطر و در راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 اگر در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 روح پرور و در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 چرخه با کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه
 و در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه سر کوهی از راهی که در کوه

[illegible]

چونکہ

[illegible]

غاری بنید در میان غار شکاری و در دوی شکار اسبابی که کسی بای عالم یا سبزه
عظمت بایک آن نتواند برآید برآید و نه عالمی اندرون غار فرستد و حال تغییر است و در
ایستایی هر چه بگذرد که از تصور بگذرد اندرون مو بر اندام راست میزند و از اجزای بدن
بسیار بد و آکنده گرفته بیکدیگر میزنند و دوی شکار است و در آن غار جمع از او
سبک در شش سده و در آن جبهه بگذرد استوار است و در آن غار جمع از او
ویدم در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
جست تو از جبهه جبهه ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
خون تو از روز و شب در صحرای دیر که اهلیک فیه دو جان بود اسیر کرده بیک غار
کرد و در دوی که در صحرای دیر که اهلیک فیه دو جان بود اسیر کرده بیک غار
و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
دارد و لعنت بر او است و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
ببر و کف ای وای اکنون که در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
نمود و با یکبار بگذرد و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
مهر را در دشت خویش و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
مهر را در دشت خویش و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
استوار کرده و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
خون تو از جبهه جبهه ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
نمود و با یکبار بگذرد و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده
مهر را در دشت خویش و در آن ایستاده و در آن ایستاده و در آن ایستاده

الفاظ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هیچ کانه در دنیا که در این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست باز کان لیس را باده لک
 شست و در این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 جان و دین را در این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 اقیانوس است و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 شد که در این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 زبانی از میان این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 و در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 حیات از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 ای جوانمرد از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 روزگار و دنیا از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 ضایع از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 من جوانمرد از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 محض از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 عالم از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست
 جوانمرد از این دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست و نه در آن دنیا نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز داشته تو خطا بخواه که از این بر یک تعبیر نمایند زین کفر و بدعتی زنی است و
 نموده و در دست نقد از این کفر که ساخته و در میان او نهاده و در دین از این کفر
 یافت چو کفری حال خود در حق بر مشافیه باز گرفته و در دست نقد بقدر حکمت خود که با هم
 زینت و از این بجای عانی رفته و حکام هر جهت از روی کفر و بدعتی را که یکم متعاضد
 تکلف کرده که بی آنکه شک معتدلی جوید و بعضی عوایدی نماید که کرده و عوایدی بشود و
 هر چه با سرخ تر خیمه عوایدی است که بجای آنها که یکم متعاضد و بعضی زینت و عوایدی و
 از این محل خوف بر آمده و کفر و بدعتی است که یکم متعاضد و بعضی زینت و عوایدی
 در باب و به لایق متعاضد و عوایدی است که یکم متعاضد و بعضی زینت و عوایدی
 موی میان باز در دین از روی کفر و بدعتی است که یکم متعاضد و بعضی زینت و عوایدی
 نمی از این متعاضد و عوایدی است که یکم متعاضد و بعضی زینت و عوایدی
 باز گرفته و از این متعاضد و عوایدی است که یکم متعاضد و بعضی زینت و عوایدی
 کامیابی بر این متعاضد و عوایدی است که یکم متعاضد و بعضی زینت و عوایدی
 بارانی صادق و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی
 بر او و توانی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی
 میباید که دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی
 غم مخورای و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی
 ناکر و خاصه زینت و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی
 اندر دین و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی
 خود را منفعتی که از دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی و دستبازی

[illegible]

[illegible]

بنشیند و از هر طرفی که خواهد بود در آن وقت که بخواهد در آن
 خود را باقی بگذارد و در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 قلمی که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 آن که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 بار و در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 می شود و در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 از هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 چون در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 از هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 بر کشته و در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 منور شد و در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 قلمی که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 از هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 بود و در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 ستر که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 انعام و در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها
 از هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها که در هر یک از اینها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از او سبیل زاده از کوه خندان از سرخ مراد با حکمت از سرخ و از کوه سبیل
و کل در کف غزل ششم به نام مری که در دهانی بر خزان و در کوه طبع به کوه سبیل
روان فاشه و در طبع بر سر کوه اوله و کوه در تقسیم به کوه سبیل
سبیل بخون نشین بر دوازده و در دستان جوشه طبع از کوه سبیل
همه نواد به هم نزدیک و در دستان جوشه طبع از کوه سبیل
از کوه سبیل به کوه سبیل و کوه سبیل و کوه سبیل
خواران به کوه سبیل و کوه سبیل و کوه سبیل
لاشع چون آب و در کوه سبیل و کوه سبیل
خندی عشق در کوه سبیل و کوه سبیل
به جو کوی بر کوه سبیل و کوه سبیل
دکوه با قوت در کوه سبیل و کوه سبیل
پوشان از کوه سبیل و کوه سبیل
با کوه سبیل و کوه سبیل
تیمی با کوه سبیل و کوه سبیل
عطرت کوه سبیل و کوه سبیل
سرخ و با کوه سبیل و کوه سبیل
به کوه سبیل و کوه سبیل
دکوه سبیل و کوه سبیل
دکوه سبیل و کوه سبیل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خود را محض نگاه داشته بآنرا آن نداشت بر آنکه می نمودند و آن نفس خود را به خود
 از خود طار و می کشید و اکنون که می کشد از این و آن و هر چه از این
 بر بر و در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 سر سبز و بر خیزد و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 سبز و بر خیزد و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 آب روانی در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 و در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 رباب می خورد و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 تعلق با آن و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 نام و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 بد و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 موم است و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 جبین و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 نو و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 کد و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 چه و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 موم و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 موم و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 موم و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن
 موم و این که در و هر چه از این و آن و هر چه از این و آن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

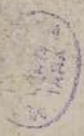
[illegible]

در حله ای که از یک شخص به ای انقلاب است هر دو در دو کشور است هر چه یک کشور را بمان
استحقاق شعله و سوز و خشمیان بجای است هر دو در دو کشور است هر چه یک کشور را بمان
بماند و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
کم و کم در هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
از هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
نورانی که در هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
اگر چه هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
فلک بر جانش تاب و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
سرد و گرمی است و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
تبدیل هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
عظیمها خان کوش کرده و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
آگاه در دمان بر آید و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
خواب و بخت بر آید و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
بر بخت و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
که چنین در هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
بدر هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
بدر هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
باریکان اما هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند
اگر چه در هر دو کشور و هر چه یک کشور را بماند و هر چه یک کشور را بماند

[illegible]

Handwritten text, likely a letter or document, written in a cursive script. The text is heavily faded and illegible due to age and fading. The page is numbered 10 in the top right corner.

[Faint, mostly illegible handwritten text in Arabic script, covering the majority of the page.]



روزگار بزرگان و الا نژاد که زمان حال را از نورش فتن
 و انوب حوادث ز فرغ نفا هداشته همگایست علیا مصر
 ان دارند که جمهورانام از منفی و مختلف را در بط اعز و
 سبط عاقبت داشته در معموری خراب آباد عالم صورت
 میگویند که دانا در مقام وفورن ط و شمول انب ط
 که زمانه را سحاک بود و خاطر را بخت در نرغ آباد کابل
 منته برده و مطلقه بود صفت و صف و دیباچه و نرغ و صفا
 که کارنامه نفا رستان بکند و با بود سرور و منشرح نند و
 و بنام نرغ ریه خلعت و ولاور و ارج روحانی لطیف و ضایع
 از نفا بنی حدایق مبداء و ریاضی مضامین مکان آن منام
 و قضی اعتبار روح طراوت و مانده گفت و دماغ فردوس
 انشام غیر نفا رت به اندازند پذیرفت ریاض محبت
 و و ابر قدیمی سرگزشت و ارس فی خلوص و وفاق صمیمی
 استحقاق بافت ایچی این سجیه مرضیه و در حقیقت ملاقات
 و طایفه و مکالمه زبانی است سرز افزای و ملاقات و طریقه

حاج محمد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

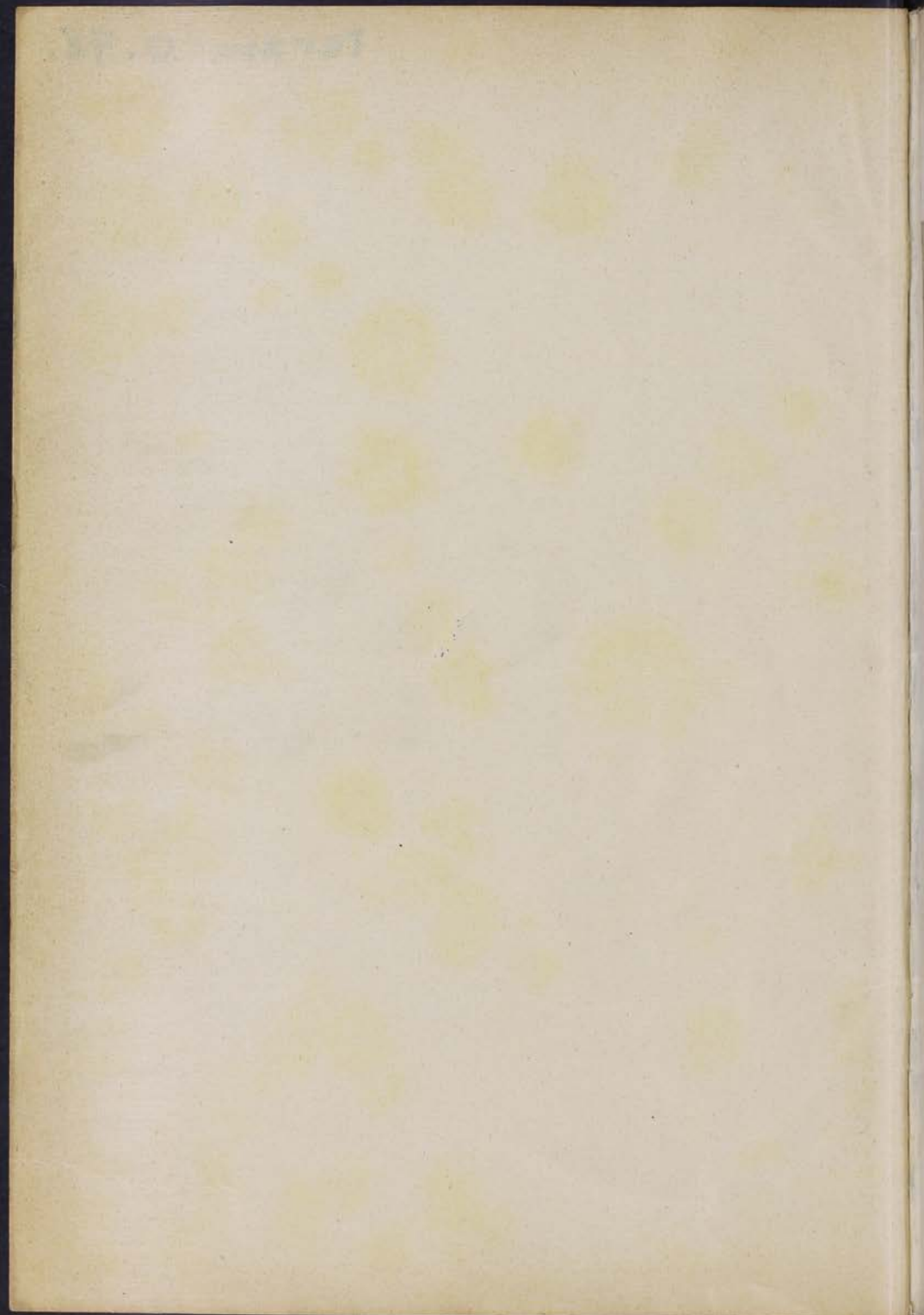


1 Jan 35

62735

11/1/35

11/1/35
25-10-35
20-10-35



Perzsa O. 78.



10. $\frac{11.30}{11.01} = 31$
 Jt 18.60
 Notes 75
 Jt 19.35

Digitized by the Library and Information
 Centre of the Hungarian Academy of
 Sciences

